



چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد؟

ادوارد آلبی

سیامک گلشیری



کتابخانه ملی و اسناد



انتشارات مهر

ادوارد آلبی که همچون آرتور میلر، تنسی ویلیامز و یوجین اونیل از بزرگترین نمایشنامه‌نویسان امریکا است، جنبشی تازه در زمینه ادبیات نمایشی در امریکا به وجود آورده است که بدون شک از این لحاظ می‌توان او را همتراز ساموئل بکت یا هارولد پینتر در اروپا دانست. چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد (۱۹۶۲)، یکی از بزرگترین نمایشنامه‌های جهان، داستان زن و شوهری است که شبی دیروقت، زن و شوهر جوانی را به خانه خود دعوت می‌کنند. تمام داستان در همان شب اتفاق می‌افتد و تا نزدیکی‌های صبح به طول می‌انجامد. در خلال گفت‌وگوهایی که میان شخصیتها در می‌گیرد، زندگی ویران این شخصیتها ساخته می‌شود؛ عشقها و نفرتها با طنزی گزنده در هم تنیده می‌شوند و داستانی را خلق می‌کنند که هرگز از یادها نخواهد رفت.



انتشارات مهر



تصیغه سرا

شایک ۹-۰۶-۰۶-۸۷۰۶-۹۶۴



چه کسی از ویرجینیا وولف می ترسد؟



# چه کسی از ویرجینیا وولف می ترسد؟

ادوارد آلبی

ترجمه:

سیامک گلشیری



چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد؟

ادوارد آلبی

ترجمه سیامک گلشیری

ترجمه از آلمانی مقایسه با متن انگلیسی

طرح جلد: مریم عنایتی

نظارت فنی: نقی سیف

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ: انتشارات قصیده‌سرا

چاپ اول: ۱۳۸۴

لیتوگرافی، چاپ و صحافی

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

۲۲۰۰ تومان



انتشارات مهرا

صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۵۶۹۳

پست الکترونیک: mehra\_pub@hotmail.com



قصیده‌سرا

تلفن: ۷۵۲۳۵۳ - ۷۵۲۲۴۲۵

صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۶۳۵۴

پست الکترونیک: ghasidehsara@hotmail.com

Albee, Edward

آلبی، ادوارد، ۱۹۲۸ م -

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد؟ / ادوارد آلبی، ترجمه از آلمانی مقایسه با متن انگلیسی سیامک گلشیری. - تهران: مهرا: قصیده‌سرا، ۱۳۸۴.

۱۸۴ ص. - (ادبیات امروز؛ ۲۳)

ISBN 964-8706-06-9: ریال ۲۲۰۰۰

عنوان به آلمانی: Wer hat Angst vor Virginia Woolf?, 1991

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. نمایشنامه آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. گلشیری، سیامک،

۱۳۴۷ - مترجم. ب. عنوان.

چ ۸۱۲۵۴/۱۷۲۱

چ ۹ PS۳۵۵۱/۲۶

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۸۳-۳۸۲۱۷

کتابخانه ملی ایران

## فهرست:

۷	پردهٔ اول (تفریح و بازی)
۷۳	پردهٔ دوم (والپرگیشناخت)
۱۳۹	پردهٔ سوم (جن‌گیری)



## آدم‌ها

- مارتا زنی درشت‌اندام، پر شر و شور، پنجاه و دو ساله، که ظاهراً کمتر می‌زند. تنومند است، اما گوشتالو نیست.
- جورج شوهرش، چهل و شش ساله، لاغر اندام، مویش رو به خاکستری گذاشته
- هانی دختری ریزنقش و بلوند، بیست و شش ساله، کمابیش زشت
- نیک شوهرش، سی ساله، بلوند، خوش اندام، خوش چهره

## صحنه

اتاق نشیمنِ خانه‌ای در محوطهٔ کالج کوچکی در نیوانگلند.

## پردهٔ اول

### (تفریح و بازی)

صحنه تاریک است. چیزی به در ورودی می‌خورد. صدای خندهٔ مارتا شنیده می‌شود. در باز می‌شود، چراغ‌ها روشن می‌شوند. مارتا وارد می‌شود، جورج پشت سرش تو می‌آید.

مارتا: یا عیسی ...

جورج: ... میس ...!

مارتا: ... یا عیسی مسیح ...

جورج: به خاطر خدا، مارتا، الان ساعت دوئه ...

مارتا: ول کن، جورج!

جورج: خوب، معذرت می‌خوام، ولی آخه ...

مارتا: چقدر خنکی! چقدر تو خنکی!

جورج: دیروخته، می‌فهمی؟ دیروخته!

مارتا (دور و برش را توی اتفاق نگاه می‌کند. به تقلید از بیت

دیویس): چه طویله‌ای. با توام، اینو کجا شنیده‌یم: «چه طویله‌ای!»  
جورج: من از کجا بدونم ... ؟  
مارتا: بابا، یه ذره فکر کن! کجا شنیده‌ی‌مش؟ تو می‌دونی ....  
جورج: ... مارتا ....

مارتا: کجا شنیده‌ی‌مش، تو رو خدا، بگو؟  
جورج (خسته): چی رو کجا شنیده‌یم؟  
مارتا: بهت که گفتم؛ همین الان گفتم. «چه طویله‌ای!» هان؟ کجا  
شنیده‌یم؟  
جورج: من چیزی یادم نمی‌آد ....

مارتا: کودن! مال یکی از فیلم‌های آشغالِ بِتِ دیویسه ... یکی از  
فیلم‌هایِ قهرمانیِ شرکتِ آشغالِ برادرانِ وارنر ....  
جورج: من که تموم اون فیلم‌ها یادم نمی‌آد ....

مارتا: کی خواست تو تموم فیلم‌های قهرمانیِ شرکتِ برادرانِ وارنر  
یادت بیاد ... من فقط دارم از یه فیلم حرف می‌زنم! یه فیلمِ  
قهرمانیِ کوچولو! آخر فیلمه بِتِ دیویس ورم صفاق می‌گیره ... از  
اوّل تا آخرش هم یه کلاه‌گیس سیاه و گنده و بدترکیب گذاشته  
سرش و ورم صفاق می‌گیره و زن جوزف کاتین یا یه همچین چیزی  
شده ....

جورج: ... همچین کسی ....  
مارتا: ... همچین کسی ... تموم مدت هم می‌خواد بره شیکاگو، واسه  
اینکه عاشق یه هنرپیشه‌س که رو صورتش جای زخمه ... بعد  
مریض می‌شه و می‌شیننه پشت میز توالتش ....  
جورج: کدوم هنرپیشه؟ کدوم زخم؟

چه کسی از وبرجینیا وولف می‌ترسد / ۹

مارتا: اسمش یادم نمی‌آد. تو رو خدا، بگو اسم فیلمه چی بود؟  
می‌خوام بدونم اسم فیلمه چی بود! می‌شینه پشت میزتوالتش ...  
ورم صفاق گرفته ... سعی می‌کنه به لبش روژ بزنه، اما نمی‌تونه ...  
روژشو می‌ماله به همه‌جای صورتش ... با همه اینها عزم‌شو جزم  
می‌کنه هر جور می‌هست بره شیکاگو و ....

جورج: شیکاگو! اسمش شیکاگو بود!

مارتا: چی؟ چی ... چی گفتی؟

جورج: فیلمه رو می‌گم ... اسمش شیکاگو بود ...

مارتا: خدای من! تو یه ذره عقل تو کلهت نیست؟ شیکاگو یه فیلم  
موزیکال بود تو دهه‌سی که آلیس فی کوچولو توش بازی می‌کرد.  
تو اصلاً چیزی حالت هست؟

جورج: خوب، پس لابد مال قبل از دوره منه، ولی ...

مارتا: بسه دیگه! دیگه لازم نکرده چیزی بگی! تو این فیلم ... بت  
دیویس، بعد از اینکه یه روز سختو تو یه مغازه خواروبار فروشی  
می‌گذرونه، برمی‌گرده خونه‌ش ...

جورج: تو مغازه خواروبار فروشی کار می‌کنه؟

مارتا: خانم خانه‌داره؛ یه چیزهایی می‌خره ... و با چیزهایی که  
خریده، برمی‌گرده خونه، وارد اتاق نشیمنِ اکبیری خونه اکبیری‌ش  
می‌شه که جوزف کاتن اکبیری واسه‌ش جور کرده ...

جورج: با هم ازدواج کرده‌ن؟

مارتا (بی‌حوصله): آره، ازدواج کرده‌ن. با همدیگه. کودن! وارد اتاق  
نشیمنش می‌شه و دور و برشو نگاه می‌کنه و بعد چیزهایی رو که  
خریده، می‌ذاره رو زمین و می‌گه: «چه طویله‌ای!»

جورج (مکث): عجب!

مارتا (مکث): از زندگی‌ش راضی نیست.

جورج (مکث): عجب!

مارتا (مکث): خوب، حالا اسم فیلمه چی‌یه؟

جورج: من واقعاً نمی‌دونم، مارتا ...

مارتا: خوب، یه ذره فکر کن!

جورج: من خسته‌م، عزیزم ... دیروقته ... تازه ...

مارتا: من اصلاً نمی‌فهمم چرا این قدر خسته‌ای ... تو امروز هیچ کاری

نکرده‌ی؛ حتی کلاسی چیزی هم نداشتی ...

جورج: ولی خسته‌م ... کاش پاپات دست از این مجلس‌های عیاشی

همیشگی لعنتی شنبه‌شب‌هاش می‌کشید ...

مارتا: پس بدا به حالت، جورج ...

جورج: (غرغرنان): خوب، به هر حال همین‌ه که هست.

مارتا: تو هیچ کاری نکرده‌ی؛ تو هیچوقت هیچ کاری نمی‌کنی؛

هیچوقت با کسی قاطی نمی‌شی. فقط بلدی بشینی و حرف بزنی.

جورج: می‌گی چه کار کنم؟ باید مثل تو نمایش بدم؟ مثل تو تموم شبو

برم این‌ور و اون‌ور و سر همه عریده بکشم؟

مارتا (عریده کشان): من عریده نمی‌کشم!

جورج (به آرامی): خیلی خوب ... تو عریده نمی‌کنی.

مارتا (دلخور): می‌گم من عریده نمی‌کشم.

جورج: خیلی خوب، گفتم که، تو عریده نمی‌کنی.

مارتا (با حالت قهر): برام مشروب بریز.

جورج: چی؟

مارتا (همچنان آرام): گفتم برام مشروب بریز.

جورج (می‌رود به سمت بار متحرک): خوب، فکر نمی‌کنم به مشروبِ آخر شب هیچ‌کدوم مونو بکشنه ...

مارتا: مشروبِ آخر شب! شوخی‌ت گرفته؟ ما مهمون داریم.

جورج: (ناباورانه): ما چی داریم؟

مارتا: مهمون. مهمون داریم.

جورج: مهمون داریم!

مارتا: آره ... مهمون ... آدم ... برامون مهمون می‌آد.

جورج: کی؟

مارتا: الان!

جورج: خدایا، مارتا ... می‌دونی ساعت چنده ... حالا کی قراره بیاد؟

مارتا: اسم - شون - چی - یه؟

جورج: کی‌ها؟

مارتا: اسم - شون - چی - یه؟

جورج: کی اسمش - چی - یه؟

مارتا: نمی‌دونم اسم شون چی‌یه، جورج ... خودت همین امشب

ملاقات شون کردی ... تازه او مدهن ... مرده تو بخش ریاضیاته یا یه

همچین چیزی ....

جورج: کی‌آن ... این‌ها کی‌آن؟

مارتا: خودت امشب ملاقات شون کردی، جورج.

جورج: من که یادم نمی‌آد کسی رو ملاقات کرده باشم ....

مارتا: چرا، ملاقات کردی ... بالاخره مشروب مو می‌دی، خواهش

می‌کنم ... مرده تو بخش ریاضیاته، تقریباً سی سال‌شه، بلونده

و ...

جورج: ... و خوش قیافه ...

مارتا: آره ... و خوش قیافه ...

جورج: فکرشو می‌کردم.

مارتا: ... زنش هم یکی از زن‌های ریزه‌میزه بی‌سر و زبون و بدونِ باسن  
و این چیزهاست.

جورج: (متحیر): عجب!

مارتا: حالا یادت اومد؟

جورج: فکر می‌کنم آره، مارتا ... مگه وقت‌های دیگه رو ازشون گرفته‌ن  
که حالا دارن می‌آن اینججا؟

مارتا (قاطعانه): واسه اینکه پاپا گفت باید باهاشون مهربون باشیم،  
به خاطر همین.

جورج (جازده): عجب!

مارتا: مشروب مو می‌دی بخورم، خواهش می‌کنم؟ پاپا گفت باید  
باهاشون مهربون باشیم. ممنونم.

جورج: ولی چرا حالا؟ الان ساعت دو بعد از نصف شبه و ...

مارتا: چون پاپا گفت باید باهاشون مهربون باشیم!

جورج: خیلی خوب، ولی مطمئنم بابات نمی‌خواد ما تموم شبو با این  
آدم‌ها بگذرونیم. منظورم اینه که می‌تونستیم اونها رو یکشنبه‌ای

وقتی دعوت کنیم ...

مارتا: خوب، کاری‌یه که شده ... تازه، الان هم یکشنبه‌س، صبح زود  
یکشنبه.

جورج: منظورم اینه که ... مسخره‌س ...

مارتا: خوب، کاری به که شده!

جورج (صبورانه و با اوقات تلخی): خیلی خوب. خوب ... الان کجان؟

اگه مهمون داریم، پس کجان؟

مارتا: دیگه یواش یواش پیداشون می‌شه.

جورج: دارن چه کار می‌کنن ... اول رفته‌ن خونه یه چرت بزنن یا یه

همچین چیزی؟

مارتا: الان سر و کله شون پیدا می‌شه!

جورج: کاش یه بار تو زندگی‌ت یه چیزی رو از قبل به من می‌گفتی ...

کاش همیشه منو تو عمل انجام‌شده قرار نمی‌دادی.

مارتا: من هیچوقت تو رو تو عمل انجام‌شده قرار نمی‌دم.

جورج: چرا، داده‌ی ... واقعاً داده‌ی ... تو همیشه منو تو عمل

انجام‌شده قرار داده‌ی.

مارتا (دوستانه - به او لطف می‌کند): اوه، جورج!

جورج: همیشه همین‌طور بوده!

مارتا: جورجی پورجی بیچاره من، حیوونکی من! (در حالی که جورج

قهر می‌کند.) اوه ... داری چه کار می‌کنی؟ قهر کرده‌ی؟ هان؟ بذار

ببینمت ... قهر کرده‌ی؟ واقعاً قهر کرده‌ی؟

جورج (خیلی آرام): بس کن، مارتا ...

مارتا: اوه!

جورج: سخت‌نگیر ...

مارتا: اوه! (بی‌خیال) آهای! (بی‌خیال) آهای!

(جورج مغبون به او نگاه می‌کند.)

آهای! (می‌خواند.)



کی می ترسه از ویرجینیا وولف،

ویرجینیا وولف،

ویرجینیا وولف ...

ها،ها،ها،ها! (بی خیال) چی شده ... فکر نمی کنی بامزه بود؟ هان؟

(گستاخانه) به نظر من که فریاد بود ... فریاد درست و حسابی.

خوشت نیومد، هان؟

جورج: چرا، مارتا ...

مارتا: وقتی تو مهمونی اینو شنیدی، از خنده روده بر شدی که.

جورج: من لبخند زدم، از خنده روده بر نشدم ... لبخند زدم، حالیت

هست؟ ... همینه که می گم.

مارتا (خیره به لیوانش): با اون دهن گشادت از خنده روده بر شدی.

جورج: خوب بود ...

مارتا (با حالتی زشت): فریاد بود.

جورج (صبورانه): خیلی هم خنده دار بود؛ آره.

مارتا (بعد از لحظه ای تعمق): ازت اقم می گیره!

جورج: چی؟

مارتا: می گم ... ازت اقم می گیره!

جورج (درباره اش فکر می کند ... بعد ...): حرف قشنگی نزدی، مارتا.

مارتا: چی نزدم؟

جورج: ... حرف قشنگ.

مارتا: کیف می کنم وقتی عصبانی می شی. از این یه چیزت بیشتر

از بقیه خوشم می آد ... عصبانیت تو می گم. مثل ... مثل احمق ها

می شی! حتی این چیزو نداری ... چی بهش می گن ...؟

جورج: ... دل و جرأت ...؟

مارتا: ای لفاظا! (مکث ... بعد هر دو می‌خندند.) آهای، یه تکه یخ بنداز تو مشرویم، باشه؟ تو هیچوقت یخ تو مشرویم نمی‌ندازی. چرا؟ هان؟

جورج (لیوانش را می‌گیرد): من همیشه تو لیوانت یخ می‌ندازم. تو هم می‌خوریش، همین دیگه. این عادت ته ... مکعب‌های یخو می‌جوی ... مثل سگی که استخون می‌خوره. دندون‌های گنده‌تو خراب می‌کنی.

مارتا: اونها دندون‌های گنده خودم هستن؟

جورج: بعضی هاش ... بعضی هاش.

مارتا: همین حالاش من از تو بیشتر دندون دارم.

جورج: دوتا بیشتر داری.

مارتا: خوب، دوتا خودش خیلی‌یه!

جورج: گمونم همین طوره. گمونم خیلی مهمه ... اون هم با سن و سالی که تو داری.

مارتا: بس کن! (مکث) خودت هم اون قدرها جوون نیستی.

جورج (با شادمانی بچگانه ... با آهنگ): من شش سال از تو جوون‌ترم ... همیشه بوده‌م و همیشه هم هستم.

مارتا (عبوسانه): خوب ... تو داری کچل می‌شی.

جورج: تو هم همین طور. (مکث ... هر دو می‌خندند.) به سلامتی، عشق من.

مارتا: به سلامتی. بیا اینجا و یه ماچ گنده آبدار بده به مامی.

جورج: ... اوه، حالا ...

مارتا: من یه ماچ گنده آبدار می خوام!

جورج (با حواس پرتی): بذار برای بعد، مارتا. اونها کجان؟ آدم‌هایی که دعوت کرده‌ی، کجان؟

مارتا: مونده‌ن با پاپا صحبت کنن ... الان دیگه پیدا شون می شه ... چرا نمی خوای منو ببوسی؟

جورج (به سردی): خوب، عزیزم، چون در اون صورت ... از خودم بیخود می شم و بلافاصله شروع می کنم، همین جا، تو اتاق نشیمن، رو فرش و اون وقت مهمون‌های کوچولومون سر می رسن و ... خوب، فکر کن پاپات در این باره چی می گه؟  
مارتا: ای خوک!

جورج: (با تفرعن): خُر! خُر!

مارتا: ها، ها، ها، ها! برام یه مشروب دیگه بریز ... عزیزم!  
جورج (لیوانش را می گیرد): خدای من، تو باز می تونی بندازی بالا، می تونی؟

مارتا (ادای بچه‌ها را درمی آورد): تشنمه.

جورج: خدای من!

مارتا (می چرخد): ببین، عزیزم، من تا هر وقت تو فکر کنی، می تونم مشروب بخورم ... بنابراین نگران من نباش!

جورج: مارتا، من جایزه تو سال‌ها پیش دادم ... هیچ کار پلیدی وجود نداره که تو جایزه اول شو نگرفته باشی ....

مارتا: قسم می خورم اگه ... اگه وجود داشتی ازت طلاق می گرفتم ....

جورج: خوب، فقط سعی کن از حال نری، همین ... یادت نره قراره برات مهمون بیاد و ....

مارتا: من حتی تو رو نمی‌بینم ... سال‌هاست تو رو نمی‌بینم ....

جورج: ... آگه یه وقت غش کنی بیفتی یا بالا بیاری یا چه می‌دونم ....

مارتا: ... منظورم اینه که تو هیچی نیستی، پوچی ...

جورج: ... و سعی کن لباس‌هاتو هم درنیاری. هیچ منظره‌ای مهوع‌تر از این نیست که تو چندتا لیوان مشروب خورده باشی و دامن‌تو کشیده باشی رو سرت، می‌فهمی ....

مارتا: ... صفری ....

جورج: ... باید بگم رو سرهات ...

(زنگ در جلو به صدا درمی‌آید.)

مارتا: مهمونی شروع شد! مهمونی شروع شد!

جورج (تفرازمین): واقعاً که چقدر منتظر این مهمونی بودم، مارتا ....

مارتا (مثل او): برو درو باز کن.

جورج (از جایش تکان نمی‌خورد): خودت برو.

مارتا: بهت می‌گم درو باز کن.

(جورج از جایش تکان نمی‌خورد.)

خدمت می‌رسم، فهمیدی ...

جورج: (ادای تف کردن درمی‌آورد): ... به تو ....

(دوباره زنگ در به صدا درمی‌آید.)

مارتا (داد می‌زند ... رو به در): بیاین تو! (به جورج، خشمگین): گفتم برو درو باز کن!

جورج (کمی به سمت در حرکت می‌کند، لبخند خفیفی بر لب دارد): خیلی خوب، عزیزم ... هر چی عشق من بخواد. (می‌ایستد.) فقط دوباره اون قضیه رو پیش نکش، همین.

مارتا: قضیه؟ قضیه؟ این چه طرز حرف زدنیه؟ درباره چی حرف می‌زنی؟

جورج: همون قضیه رو می‌گم. دوباره اون قضیه رو پیش نکش.

مارتا: تو رو خدا، بگو ببینم، داری ادای یکی از شاگردها تو

درمی‌آری؟ می‌خوای چی بگی؟ کدوم قضیه؟

جورج: فقط قضیه اون بچه رو پیش نکش، همین.

مارتا: تو خیال می‌کنی من کی ام؟

جورج: هر کی می‌خوای باش.

مارتا (کاملاً عصبانی): بله؟ هر وقت دلم بخواد، در مورد اون بچه

حرف می‌زنم.

جورج: دور اون بچه رو خط بکش.

مارتا (تهدیدآمیز): اون همون قدر که مال توئه، مال من هم هست.

هر وقت بخوام، درباره‌ش حرف می‌زنم.

جورج: بهت هشدار می‌دم، مارتا.

مارتا: من احتیاج به هشدار تو ندارم. (کسی به در می‌زند). بیان تو.

(به جورج) برو جلو درو باز کن!

جورج: بهت هشدار داده‌م.

مارتا: خیلی خوب ... باشه. برو درو باز کن!

جورج (می‌رود به سمت در): خیلی خوب، عشق من ... هر چی عشق

من بخواد. عجیب نیست که هنوز هم تو این زمونه آدم‌های

آداب‌دان پیدا می‌شن؟ عجیب نیست که هنوز هم آدم‌هایی پیدا

می‌شن که سرزده وارد خونه آدم نمی‌شن، حتی وقتی نعره

وحشیانه هیولایی رو می‌شنون که دعوت شون می‌کنه بیان تو ...؟

مارتا: گور بابات!

(همزمان با آخرین گفتهٔ مارتا، جورج در را باز می‌کند. هانی و نیک توی درگاه ایستاده‌اند. لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود، بعد ... .) جورج (وانمود می‌کند که از دیدن هانی و نیک خوشحال شده، اما در واقع از این خوشحال است که آن دو نفر آخرین فریاد مارتا را شنیده‌اند): به، به!

مارتا (کمی بلند ... برای لا پوشانی کردن): سلام! سلام، بیاین ... تو! هانی و نیک (بی مقدمه): سلام، ما اومدیم ... سلام ... (و چیزهای دیگر).

جورج (به سردی): شما باید مهمون‌های کوچولوی ما باشین. مارتا: ها، ها، ها، ها! به این آدم بدعنی اُمُل محل نذارین. بیاین تو، بچه‌ها ... کت و چیزمیزهاتونو بدین دست این جنازه. نیک (بی هیچ حالتی): شاید حالا ما نباید می‌اومدیم ... هانی: آره ... دیروفته و ...

مارتا: دیروفته! شوخی تون گرفته؟ چیزهاتونو بذارین هر جا عشق تونه و بیاین تو.

جورج: (گیج و منگ ... دور می‌شود): بذارین هر جا دل تون می‌خواد ... رو مبل، رو زمین ... اینجاها هیچ فرقی نداره. نیک (به هانی): بهت گفتم نباید می‌اومدیم.

مارتا (به صدای رسا): گفتم بیاین تو! حالا دیگه بیاین تو! هانی (در حالی که با نیک وارد می‌شود، نخودی می‌خندند): اوه، عزیزم. جورج (خندهٔ هانی را تقلید می‌کند): هه، هه، هه، هه.

مارتا (با عصبانیت به جورج): ببین، ببر اون صداتو ... با اون دهن

گشادت!

جورج (معصومانه و رنجیده): مارتا! (به هانی و نیک) مارتا حرف

دهن شو نمی فهمه، جدی می گم.

مارتا: آهای، بچه ها ... بشینین.

هانی (در حالی که می نشیند): اوه، خونه شون قشنگ نیست!

نیک (سرسری): آره، واقعاً ... خیلی قشنگه.

مارتا: خوب، ممنون.

نیک (به نقاشی آبستره اشاره می کند): مال کی یه ... نقاشی مال

کی یه ...؟

مارتا: این؟ اوه، مال ...

جورج: ... مال یه یونانی سبیلو که یه شب مارتا بهش حمله کرد ...

هانی (می خواهد اوضاع را درست کند): اوه، که این طور.

نیک: این یه جور ... یه جور ...

جورج: شور آرومه؟

نیک: خوب، نه ... یه جور ...

جورج: خوب. (مکث)

پس، یه جور کیفیت آرامبخش شلوغه؟

نیک (متوجه شده جورج چه کار می کند، اما همان طور سرد و مؤدب

می ماند): نه. می خواستم بگم که ...

جورج: چطوره بگیم ...! ... یه شور آرامبخش شلوغ آرومه.

هانی: عزیزم! داره سربه سرت می ذاره.

نیک (به سردی): اینو که می دونم.

(سکوت کوتاه و آزارنده)

جورج (صادقانه): معذرت می‌خوام.

(نیک با تکان محبت‌آمیز سرش به او می‌فهماند که عذرخواهی‌اش را پذیرفته.)

جورج: به هر حال، هر چی هست تصویر عینی نظم ذهنی میزبان تون، مارتا، است.

مارتا: ها، ها، ها، ها! برای بچه‌ها مشروب بریز، جورج. شماها چی می‌خورین، بچه‌ها؟ چی می‌خواین بخورین، هان؟ نیک: تو چی دلت می‌خواد، هانی؟

هانی: نمی‌دونم، عزیزم ... شاید یه کم برندی. «قاطی نخور تا افسوس نخوری.» (نخودی می‌خندد.)

جورج: برندی؟ فقط برندی؟ ساده؛ ساده. (می‌رود به سمت بار متحرک.) شما چی ... هون ....

نیک: اگه براتون زحمت نیست، بورین با یخ.

جورج (در حالی که مشروب می‌ریزد): زحمت؟ نه زحمت نداره. فکر نمی‌کنم زحمت داشته باشه. مارتا؟ تو هم که الکل خالص می‌خوری؟

مارتا: البته. «قاطی نخور تا افسوس نخوری.»

جورج: ذائقه مارتا تو لیکورخوری تنزل کرده ... بعد از این همه سال ساده شده ... متبلور شده. اون وقت‌ها که با مارتا عشقبازی می‌کردم - نمی‌دونم این کلمه دقیقیه هست یا نه - اون وقت‌ها که با مارتا نرد عشق می‌باختم ....

مارتا (خوشحال): همبستر شدن، عزیزم!

جورج (با لیوان‌های هانی و نیک برمی‌گردد): به هر حال،



اون وقت ها ... وحشتناک ترین چیزها رو برای خودش سفارش می داد! باورتون نمی شه! می رفتیم تو یه بار ... می دونین که، یه بار ... یه بار معمولی ویسکی و آبجو و بوربن ... کاری که می کرد این بود که هزارتا چین و چروک می نداخت تو صورتش، زور می زد فکر می کرد و دست آخر می گفت ... برندی اسکندری، لیکور کرم کاکائو، گیملت، پایخ باول پرمالات ... لیکور هفت لایه.

مارتا: بهم مزه می داد ... دوست داشتم.

جورج: اونها مشروب های کم خور و خانم پسند بودن.

مارتا: آهای، بالاخره الکل خالص من چی شد؟

جورج (به طرف بار متحرک برمی گردد): ولی گذشت سال ها کاری کرده که مارتا پای بند اصول بشه ... پای بند این بشه که خامه رو باید به قهوه اضافه کرد، آب لیمو رو به یک میوه ای ... الکل هم (لیوان مارتا را می دهد) خالص و ساده باشه ... بیا، فرشته من ... برای خالص و ساده ها. (لیوانش را بلند می کند.) به سلامتی چشم کورِ ذهن من، به سلامتی آرامش قلب من و کبید متورم من. لیوان ها تونو بلند کنین، همگی!

مارتا (به همه): نوش، عزیزانم. (همه می خورند.)

تو طبع شعر داری، جورج ... اون هم شعر دیلان تامپسن وار که منو تو خونه و زندگیم حالی به حالی می کنه.

جورج: دختره پست! جلو مهمون ها داری این حرف ها رو می زنی!

مارتا: ها، ها، ها، ها! (به هائی و نیک) آهای؛ آهای!

کی می ترسه از ویرجینیا وولف،

ویرجینیا وولف،

ویرجینیا وولف،

کی می ترسه از ویرجینیا وولف ...

(مارتا و هانی می خندند؛ نیک لبخند می زند.)

هانی: وای، بامزه نبود؟ خیلی بامزه بود ...!

نیک (به صدای بلند): آره ... آره، بامزه بود.

مارتا: از خنده روده بر شدم؛ واقعاً می گم ... واقعاً از خنده رود بر شدم.

جورج خوشش نیومد ... به نظرش اصلاً خنده دار نبود.

جورج: خدای من، مارتا، دوباره باید اینو از سر بگیریم؟

مارتا: من فقط می خوام به تو ثابت کنم که تو طنز سرت نمی شه،

فرشته من، همین.

جورج (خیلی صبورانه، به هانی و نیک): مارتا فکر می کنه من خیلی

بلند نخندیدم. فکر می کنه آدم وقتی لذت می بره که - همون طور

که خودش هم متواضعانه گفت - از خنده روده بر بشه. می فهمین؟

به نظر مارتا اگه آدم عر و تیز نکنه، لذت نبرده.

هانی: خوب، من که واقعاً لذت بردم ... محشر بود.

نیک (سعی می کند باشوق و ذوق همسرش هم صدا شود): آره ... واقعاً

محشر بود.

هانی (به مارتا): و پدرتون! اوه! خیلی آدم معرکه ای به!

نیک (همچون پیش): آره ... آره، همین طوره.

هانی: باور کنین.

مارتا (کاملاً مغرورانه): آدم فوق العاده ای به، نه؟ آدم خیلی

فوق العاده‌ای به.

جورج (به نیک): اینو یادت نره!

هانی (به جورج گوشزد می‌کند): اوه! مرد فوق العاده‌ای به.

جورج: من نمی‌خوام کوچکش کنم. همه می‌دونیم که خداس.

مارتا: اسم پدر منو نیار!

جورج: باشه، عشق من. (به نیک) تموم حرفم اینه که ... اگه تو هم به

اندازه من این مهمونی‌های شنبه‌شبو رفته بودی ....

نیک (تلاش برای ایجاد حسن تفاهم را نقش بر آب می‌کند): من این

مهمونی‌ها رو تحسین می‌کنم. می‌خوام بگم به غیر از اینکه لذت

می‌برم، تحسین شون هم می‌کنم. می‌دونین، وقتی آدم، تازه وارد به

محیطی می‌شه ... (جورج با بدگمانی نگاهش می‌کند.) آدم‌ها رو

می‌بینه، به اونها معرفی می‌شه ... با یه کسانی آشنا می‌شه ... وقتی

تو کانزاس درس می‌دادم ....

هانی: باورتون نمی‌شه، ما اونجا مجبور بودیم خودمون گلیم‌مون از

آب بیرون بکشیم ... درست نمی‌گم، عزیزم؟

نیک: آره، همین‌طوره ... ما ....

هانی: مجبور بودیم خودمون گلیم‌مونو از آب بیرون بکشیم ... من که

ناچار می‌رفتم پیش خانم‌ها ... تو کتابخونه یا سوپرمارکتو می‌گم ...

می‌رفتم جلو و می‌گفتم: «سلام، من تازه اومدم اینجا ... شما حتماً

خانم فلان و بهمانین، همسر دکتر فلان و بهمان.» وضع

خوشایندی نبود.

مارتا: خوب، پاپای من می‌دونه چطور ترتیب این کارها رو بده.

نیک (با اندکی شوق و ذوق): آدم محشری به.

مارتا: می‌تونی رو این حرفت قسم بخوری.

جورج (به نیک ... خصوصی، اما نه به نجوا): بذاریه رازی رو برات بگم، بچه. اگه تو دانشگاه درس می‌دی، کارهای ساده‌تری هم تو دنیا وجود داره، کارهای ساده‌تر از ازدواج با دختر رئیس اون دانشگاه. کارهای ساده‌تری هم تو این دنیا وجود داره.

مارتا (به صدای بلند ... بی‌آنکه خطاب به شخص خاصی باشد): این کار یه فرصت طلایی‌یه. برای بعضی مردها همچین فرصتی یه بار ممکنه تو عمرشون پیش بیاد!

جورج (به نیک ... درحالی‌که پنهانی چشمک می‌زند): باورکن کارهای ساده‌تری هم تو این دنیا هست.

نیک: خوب، می‌تونم تصورشو بکنم که برای بعضی‌ها سخته ... ممکنه از رو ناشیگری باشه ... ولی احتمالاً ...

مارتا: بعضی مردها برای به دست آوردن یه همچین فرصتی، حاضرند دست راست‌شونو بدن.

جورج (آرام): حیف، مارتا، این‌جور وصلت در واقع همون قربانی‌کردن دسته.

مارتا (با غرغری حاکی از مخالفت و تحقیر): نه بابا!

هانی (ناگهان بلند می‌شود): خواهش می‌کنم جای چیزو نشونم بدین، جای .... (زبانش بند می‌آید).

جورج (به مارتا، با اشاره به هانی): مارتا ...

نیک (به هانی): حالت خوبه؟

هانی: البته، عزیزم. فقط می‌خوام ... یه کم به دماغم پودر بزنم.

جورج (چون مارتا بلند نمی‌شود): مارتا، نمی‌خواهی محل تخلیه بارها

رو ... نشونش بدی.

مارتا: هان؟ چی؟ اوه! البته! (بلند می شود.) معذرت می خوام، بیا.  
می خوام خونه رو نشونت بدم.

هانی: ولی من می خوام ....

مارتا: ... دست هاتو بشوری؟ حتماً ... دنبالم بیا. (بازوی هانی را می گیرد. به مردها) شما دو تا به مدتی حرف های مردونه تونو بزنین.  
هانی (خطاب به نیک): ما برمی گردیم، عزیزم.

مارتا (خطاب به جورج): اینو صادقانه بهت بگم، جورج، تو اعصاب مو به هم می ریزی!  
جورج (خوشحال): خیلی خوب.

مارتا: جدی می گم، جورج.

جورج: باشه، مارتا ... خیلی خوب، حالا ... جفتک تو بنداز.  
مارتا: دارم جدی بهت می گم.

جورج: فقط در باره اون چیز ... دهن تو باز نکن ... خودت می دونی  
چی رو می گم.

مارتا (بالحنی به شدت تند): من درباره هر چیزی که دلم بخواد، حرف  
می زنم، جورج!

جورج: خیلی خوب، خیلی خوب. ناپدید شو.

مارتا: هر چیزی که دلم بخواد! (هانی را کمابیش دنبال خودش  
می کشد.) بیا دیگه ....

جورج: ناپدید شو. (زن ها رفته اند.) خوب؟ حالا چی بخوریم؟

نیک: اوه، نمی دونم ... فکر می کنم همون بورین خوب باشه.

جورج (لیوان نیک را می گیرد. می رود به سمت بار متحرک): این همون

مشروب نیست که تو پارناسوس می‌خوردی؟

نیک: کجا ...؟

جورج: پارناسوس؟

نیک: نمی‌دونم منظور تون چی‌یه ...؟

جورج: بی‌خیالش. (لبواش را به دستش می‌دهد.) یه بورین واسه تو.

نیک: ممنون.

جورج: این یه لطیفهٔ خصوصی‌یه بین من و مارتا. (می‌نشینند.) خوب؟

(مکث) پس ... تو تو بخش ریاضیاتی، هان؟

نیک: نه ... اوه، نه.

جورج: مارتا این‌طور می‌گفت. فکر می‌کنم این‌طور گفت. (نه کاملاً)

دوستانه) چطور شد معلم شدی؟

نیک: اوه ... خوب، احتمالاً با همون انگیزه‌هایی که ... اوه ... شما هم

معلم شدید، گمون می‌کنم.

جورج: خوب، چه انگیزه‌هایی؟

نیک (رسمی): چی گفتین؟

جورج: گفتم چه انگیزه‌هایی؟ انگیزه‌های من چی بودن؟

نیک (با دلواپسی می‌خندد): خوب ... مطمئنم که نمی‌دونم.

جورج: همین الان گفتم با همون انگیزه‌هایی معلم شدی که من شدم.

نیک (کمی آزرده‌خاطر): گفتم گمون می‌کنم.

جورج (بی‌ادبانه): گمون کردی؟ (مکث) خوب ... (مکث) از اینجا

خوشت می‌آد؟

نیک (دور و بر افاق را نگاه می‌کند): آره ... جای ... خوبی‌یه.

جورج: منظورم دانشگاهاس ....

نیک: اوه ... فکر کردم منظور تون ....

جورج: آره ... می دونم چی فکر کردی. (مکث) منظورم دانشگاه بود.  
 نیک: خوب، من ... خوشم می آد ... خوبه. (همان طور که جورج به او  
 خیره شده.) واقعاً خوبه. (همان طور) شما ... شما خیلی وقته  
 اینجا بین، خیلی وقته؟

جورج (گیج و منگ، انگار که نشنیده): چی؟ اوه ... آره. از وقتی  
 ازدواج کردم ... از وقتی با ... اسمش چی یه؟ ... آهان، مارتا ازدواج  
 کردم. حتی قبل از اون. (مکث) خیلی وقته. (با خودش) آرزوهایی  
 که به باد رفت. چه اهداف خوبی، خوب تر، خوب ترترین. (باز به  
 نیک) از این جور «صرف» صفت خوشت می آد، جوون؟ هان؟

نیک: قربان، معذرت می خوام آگه ما ....

جورج (بالحنی خصمانه): سؤال منو جواب ندادی.

نیک: چی گفتین، قربان؟

جورج: به حرف من عنایت نمی فرمایین! (با او بازی می کند.) ازت  
 پرسیدم از این «صرف» صفت خوشت می آد: خوب؛ خوب تر؛  
 خوب ترترین. هان؟ خوشت می آد؟

نیک (با اندکی اکراه): من واقعاً نمی دونم چی بگم.

جورج (با ناباوری تصنعی): واقعاً نمی دونی چی بگی؟

نیک (با تحکم): خیلی خوب ... دوست دارین من چی بگم؟  
 می خواین بگم بامزه بود تا باهام مخالفت کنین و بگین بی مزه بود؟  
 یا می خواین بگم بی مزه بود تا بتونین بگین بامزه بود؟ شما  
 می تونین این بازی لعنتی رو هر جور که بخواین ادامه بدین!

جورج (تظاهر می کند که مرعوب شده): خیلی خوبه! خیلی خوبه!

نیک (عصبانی‌تر از قبل): زنم که برگشت، فکر می‌کنم ما دیگه ...  
جورج (صمیمی): حالا، حالا ... آروم باش، پسر. دیگه ... آروم ...  
باش. (مکث) باشه؟ (مکث) می‌خوای یه مشروب دیگه برات  
بریزم؟ لیوان تو بده من.

نیک: هنوز دارم. جدّاً فکر می‌کنم زنم که اومد پایین ...  
جورج: لیوان تو بده من ... تازه‌ش می‌کنم. لیوان تو بده من. (آن را  
می‌گیرد.)

نیک: چطوری بگم ... شما دوتا ... شما و خانم‌تون ... ظاهراً می‌خواین  
ما رو یه جور عجیبی بازی بدین ...

جورج: من و مارتا ... هیچ کاری نمی‌خوایم بکنیم. من و مارتا ... داریم  
تمرین می‌کنیم ... همین ... داریم از عقلی که برامون باقی مونده  
استفاده می‌کنیم. زیاد بهش اهمیت نده.

نیک (مردد): هنوز هم ...

جورج (ناگهان لحنش تغییر می‌کند): خوب، حالا دیگه ... بیا بشینیم و  
حرف بزنیم، موافقی؟

نیک (باز به سردی): من اصلاً دوست ندارم ... تو کار ... (بعد از  
فکرکردن) تو کار دیگران دخالت کنم.

جورج (انگار بخواهد بچه‌ای را دلداری دهد): خوب، بهش عادت  
می‌کنی ... به این کالج کوچیک و کارهای دیگه‌ش. تختخواب‌های  
موزیکال حکم ورزش دانشگاهی این دور و اطرافه.

نیک: چی فرمودین، قربان؟

جورج: گفتم تختخواب‌های موزیکال حکم ... مهم نیست. کاش  
این جور به من نمی‌گفتی قربان ... لااقل نه با این لحن سؤالی.



می فهمی که منظورم چی یه؟ قربان؟ می دونم که می خوای با این کار (اخم می کند.) به آدم های بزرگ تر احترام بذاری ... ولی ... اوه ... خوب، با این آب و تاب آقا و خانم گفتن ... نیک (بالبخندی خفیف و سرسری): قصد بی احترامی ندارم.

جورج: چند سال ته؟

نیک: بیست و هشت سال مه.

جورج: من چهل و خرده ای سال مه. (منتظر واکنشی است ... نیک واکنش نشان نمی دهد.) تعجب نمی کنی؟ منظورم اینه که ... پیرتر نمی زنی؟ این ... موهای خاکستری منو پنجاه و چندساله نشون نمی ده؟ تو گذشته گم نشده ... تو دود سیگارم محو نشده؟ هان؟

نیک (به دنبال زیرسیگاری اطراف را نگاه می کند): فکر می کنم ... خوب مونده یی.

جورج: من همیشه لاغر بوده م ... از وقتی سن و سال تو رو داشتم تا حالا وزنم اضافه نشده. حتی شکم هم ندارم ... فقط حالا اینجا ... بدبختانه زیر کمر بندم یواش یواش یه ذره بالا اومده ... ولی محکمه ... خودشو ول نکرده. من هندبال بازی می کنم. تو وزنت چقدره؟

نیک: من ...

جورج: هفتاد، هفتاد و پنج ... یه همچین وزنی داری؟ هندبال بازی می کنی؟

نیک: خوب، آره ... نه ... منظورم اینه که نه خیلی زیاد.

جورج: خوب، پس ... باید یه بار با هم بازی کنیم. مارتا صد و

چه کسی از وبرجینیا وولف می‌ترسد / ۳۱

هشت ... سالِ شه. وزنش هم یه خرده بیشتر از این چیزها س. زنت  
چند سال شه؟

نیک (کمی گیج و منگ): بیست و شش سال شه.

جورج: مارتا زن فوق‌العاده‌ای یه. خیال می‌کنم وزنش حدود چهل و  
هشت کیلوئه.

نیک: زن ... تو ... وزنش ...؟

جورج: نه، نه، پسر م. زن تو رو می‌گم! زن تو رو. زن من که مارتا س.  
نیک: آره ... می‌دونم.

جورج: اگه با مارتا ازدواج کرده بودی، می‌فهمیدی یعنی چه. (مکث)  
اگه من هم با زن تو ازدواج کرده بودم، می‌فهمیدم یعنی چه ...  
این طور نیست؟

نیک (بعد از یک وقفه): آره.

جورج: مارتا می‌گه تو تو بخش ریاضیاتی یا یه همچین چیزی.

نیک (انگار برای صدمین بار بگوید): نه ... نیستم.

جورج: مارتا خیلی کم اشتباه می‌کنه ... شاید تو باید تو بخش  
ریاضیات باشی یا یه همچین چیزی.

نیک: من زیست‌شناسم. تو بخش زیست‌شناسی ام.

جورج (بعد از یک وقفه): اوه. (بعد، انگار یاد چیزی افتاده باشد): اوه!  
نیک: قربان؟

جورج: پس تو همونی! تو همون کسی هستی که می‌خواد اون  
الم‌شنگه رو به پا کنه ... همون که می‌خواد همه آدم‌ها رو به شکل

کنه، با تغییر کروموزوم‌ها یا این جور حرف‌ها. درست می‌گم؟

نیک (با همان لبخند خفیف): نه، دقیقاً با کروموزوم.

جورج: من خیلی بدگمانم. به نظر تو ... (روی صندلی جا به جا می‌شود) ... به نظر تو آدم‌ها هیچی از تاریخ درس نمی‌گیرن؟ نه اینکه چیزی نباشه که یاد بگیرن، متوجه هستی، بلکه مردم نمی‌خوان یاد بگیرن. من خودم تو بخش تاریخم.  
نیک: خوب ...

جورج: من دکترا دارم ... کارشناسی علوم گرفتم ... بعد کارشناسی ارشد ... و بعد هم دکترا ... الان صحبت از ایمافیده. این طور که تعریف می‌کنن ایمافید به بیماری‌یه که لب‌های قدامی رو تخریب می‌کنه و در عین حال به داروی معجزه‌آسا هم هست. واقعیت داره. من که واقعاً خیلی بدگمانم. گفتی زیست‌شناسی، هان؟ (نیک جواب نمی‌دهد ... سر تکان می‌دهد ... به جورج نگاه می‌کند.)  
یه جایی خوندم که داستان‌های علمی‌تخیلی صرفاً داستان نیستن ... که شماها می‌خواین جای ژن‌های منو عوض کنین، طوری که همه شکل همدیگه بشن. من اصلاً از این کار خوشم نمی‌آد! این ... شرم‌آور. منظورم اینه که ... به من نگاه کن! به نظرت واقعاً این فکر خوبی‌یه ... که همه آدم‌ها چهل ساله باشن و پنجاه‌ساله بززن؟ تازه هنوز جواب منو درباره تاریخ نداده‌ی؟  
نیک: چیزی که درباره ژنتیک گفتین ...

جورج: اوه، نه. (موضوع را با حرکت دستش خاتمه می‌دهد.) خیلی آدم‌وگیج می‌کنه ... خیلی ... ناامیدکننده‌س. با وجود این تاریخ خیلی ... ناامیدکننده‌تره.  
نیک: بله ... گفتین.

جورج: می‌دونم که گفتم ... احتمالاً من این حرفو بارها تکرار می‌کنم.

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد / ۳۳

مارتا اغلب به من می‌گه من تو بخش تاریخم ... منظورش اینه که جزو بخش تاریخ نیستم ... به این مفهوم که من بخش تاریخ اداره نمی‌کنم. من بخش تاریخ اداره نمی‌کنم.

نیک: خوب، من هم بخش زیست‌شناسی رو اداره نمی‌کنم.

جورج: تو بیست و یک ساله‌ته!

نیک: بیست و هشت سال‌مه.

جورج: خوب، بیست و هشت سال! شاید وقتی چهل و چند سالت

شد و پنجاه و پنج ساله می‌زدی، بخش تاریخ دست تو بدن ....

نیک: ... بخش زیست‌شناسی رو ....

جورج: ... بخش زیست‌شناسی رو. من چهار سال آزرگار، تو دوران

جنگ، بخش تاریخ اداره می‌کردم. اون هم به خاطر اینکه همه

رفته بودن. بعد ... همه برگشتن ... چون هیچ‌کس کشته نشده بود.

می‌بینی مردم نیوانگلندو. عجیب نیست؟ حتی به نفر تو تموم این

منطقه سرشو به باد نداد. خیلی غیرمنطقی‌یه. (به فکر فرو می‌رود.)

زن تو اصلاً باسن نداره ... داره ... باسن داره؟

نیک: چی؟

جورج: منظورم این نیست که از باسن زن‌ها خوشم می‌آد ... من یکی از

اون مردهای سی و شش، بیست و دو یا هفتاد و هشت ساله

نیستم ... نه آقا ... نیستم. چیزی که هست همه چیز باید متناسب

باشه. فقط می‌خواستم بگم باسن زنت ... باریکه.

نیک: آره ... درسته.

جورج (به سقف نگاه می‌کند): اونها دارن اون بالا چه کار می‌کنن؟ فکر

می‌کنم اونجا باشن.

نیک (با صمیمیت تصنعی): شما که زن‌ها رو می‌شناسین.

جورج (با نگاهی تردیدآمیز مدتی به او خیره می‌شود ... بعد موضوع را عوض می‌کند): حتی یکی از اون آشغال‌ها کشته نشد. البته واشنگتونو هم بمب بارون نکردن. نه ... منصفانه نیست. شما بچه دارین؟

نیک: اوه ... نه ... هنوز نه. (مکث) شما چی؟

جورج (با نوعی مبارزه‌طلبی): این موضوعی به که من باید بدونم و تو باید کشف کنی.

نیک: جدی؟

جورج: بچه ندارین، هان؟

نیک: هنوز نه.

جورج: مردم دارن ... اوه ... بچه دارن. منظورم از تاریخ همین بود. شماها قراره اون‌ها رو تولوله آزمایش درست کنین، درست می‌گم؟ شما زیست‌شناس‌ها رو می‌گم: بچه به وجود می‌آرین. بعد بقیه ماها ... هر چقدر دل‌مون بخواد ... می‌تونیم آمیزش جنسی داشته باشیم. اون وقت تکلیف کسر مالیات چی می‌شه؟ کسی به این موضوع فکر کرده؟

(نیک آرام می‌خندد، چون کار بهتری به ذهنش نمی‌رسد.)

ولی شماها بچه‌دار می‌شین ... تاریخ هم هر غلطی دلش می‌خواد بره بکنه.

نیک (ظفره می‌رود): آره ... البته. ما ... فقط می‌خوایم ... یه ذره صبر کنیم ... تا جاگیر بشیم.

جورج: اینجا چی ... (با حرکت دست نه فقط اتاق، خانه، که تمام منطقه

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد / ۳۵

ییلافی را در بر می‌گیرد). ... هر جای این جاها که می‌تونین جاگیر بشین؛ ایلیریا ... جزیره پنگوئن ... گومورا ... فکر می‌کنین اینجا، تو نیوکارتاژ، خوشبخت باشین، هان؟

نیک (اندکی در موضع دفاع): امیدوارم اینجا موندگار بشیم.

جورج: هر تعریفی حد و حدود خودشو داره، غیر از اینه؟ فکر می‌کنم این کالج جای بدی نباشه. منظورم اینه که ... کارها توش خوب پیش می‌ره. با جاهایی مثل ام آی تی ... یا یوسی ای ... یا سوربون ... یا دانشکده مسکو فرق داره.

نیک: منظورم این نبود که ... برای همیشه می‌مونیم.

جورج: خوب، مواظب باش این حرفو جایی نزن. پیرمرده خوشش نمی‌آد. پدر مارتا از همکارهاش ... توقع فداکاری و فروتنی داره. می‌خواستم یه تعبیر دیگه به کار ببرم. پدر مارتا از ... همکارهاش ... توقع داره مثل پیچک بچسبن به در و دیوار اینجا ... توقع داره بیان اینجا و پیر بشن ... تا اینکه در راه انجام وظیفه جون بدن. یه بار یه استاد لاتین و فصاحت که موقع ناهار تو صف کافه‌تریا ایستاده بود، افتاد و تموم کرد. اونوزیر بوته‌های دور و اطراف کلیسا دفن کردن، مثل خیلی از ماها که دفن می‌شیم و خیلی‌های بیشتر که قراره دفن بشیم. می‌گن ... من دلیلی نمی‌بینم که باور نکنم ... ماها کودهای فوق‌العاده‌ای می‌شیم. ولی پیرمرده رو قرار نیست زیر بوته‌ها دفن کنن ... چون پیرمرده اصلاً نمی‌میره. پدر مارتا قدرت مقاومت لاکپشت‌های میکروئزی رو داره. شایعاتی هست ... نباید جلو مارتا گفت، وگرنه دهنش کف می‌کنه ... که می‌گه پیرمرده، پدرش، سن و سالش از دویست گذشته. این داستان یه جنبه طنز

هم داره، ولی من هنوز اون قدر مست نیستم که برات تعریف کنم.  
 قراره چندتا بچه داشته باشین؟.

نیک: من ... نمی دونم ... زخم ....

جورج: باسنش باریکه. (بلند می شود.) مشروب می خوای؟  
 نیک: بله.

جورج: مارتا! (جوابی نمی آید.) خدا لعنتش کنه! (به نیک) از من  
 پرسیدی که زنها رو می شناسم یا نه ... خوب، یکی از چیزهایی  
 که نمی دونم اینه که وقتی مردها دارن حرف می زنن، اونها درباره  
 چی حرف می زنن. (گیج و منگ) یه روز باید سر در بیارم.  
 صدای مارتا: چه کار داری؟

جورج (به نیک): صداش فوق العاده نیست؟ چیزی که می خواستم  
 بگم ... فکر می کنی، راستی راستی درباره چی دارن حرف  
 می زنن ... یا اینکه برای تویی تفاوته؟

نیک: فکر می کنم دارن درباره خودشون حرف می زنن.  
 صدای مارتا: جورج؟

جورج (به نیک): به نظرت زنها ... آدمو گیج نمی کنن؟  
 نیک: خوب ... هم آره هم نه.

جورج (سرش را تکان می دهد که یعنی متوجه شده): اوهوم. (می رود به  
 سمت هال و نزدیک است به هانی، که باز وارد اتاق نشیمن می شود،  
 برخورد کنند.) اوه! خوب، لااقل یکی از شماها برگشت.

(هانی می رود به سمت نیک. جورج می رود به طرف هال.)

هانی (به جورج): الان می آد. (به نیک) تو باید این خونه رو ببینی،  
 عزیزم ... از اون خونه های قدیمیِ معرکه س.

نیک: آره، من ....

جورج: مارتا!

صدای مارتا: از دست تو، یه ذره صبر کن!

هانی (به جورج): الان دیگه می‌آد پایین ... داره لباس عوض می‌کنه.

جورج (ناباورانه): چی کار می‌کنه؟ داره لباس عوض می‌کنه؟

هانی: آره.

جورج: لباس شو؟

هانی: پیرهن شو.

جورج (با بدگمانی): چرا؟

هانی (در حالی که خندهٔ عصبی کوتاهی می‌کند): چرا، فکر می‌کنم ...

می‌خواد راحت باشه.

جورج (در حالی که نگاه تهدیدآمیزی به هال می‌کند): اوه، راحت باشه،

راحت باشه؟

هانی: خوب، خدای من، من تصور می‌کنم می‌خواد ....

جورج: تو نمی‌دونی!

نیک (در حالی که هانی شروع می‌کند): حالت بهتره؟

هانی (اطمینان خاطر می‌دهد، همراه با ناله. بالحنی که بارها تمرین شده):

اوه، آره، عزیزم ... خیلی خوبم.

جورج (عصبانی ... با خودش): پس می‌خواد راحت باشه، آره؟ خوب،

خواهیم دید.

هانی (به جورج، خوشحال): تا یه دقیقه پیش من اصلاً نمی‌دونستم

شما یه پسر دارین.

جورج (ناگهان سرش را برمی‌گرداند، انگار از پشت به او حمله شده):



چی؟

هانی: یه پسر! من خبر نداشتم.

نیک: تو باید بدونی و من باید کشف کنم. حتماً پسر بزرگی هم

هست ...

هانی: بیست و یک سال شه ... فردا بیست و یک سالش می شه ... فردا

تولدشه.

نیک (با لبخند پیروزمندانه): خوب!

جورج (به هانی): اون بهت گفت؟

هانی (دستپاچه): خوب، آره. خوب، منظورم اینه که ...

جورج (بالحن پرسشی کاملاً قاطع): برات از اون حرف زد.

هانی (با خنده عصبی): آره.

جورج (به طرزی عجیب): گفتی داره لباس عوض می کنه؟

هانی: آره ...

جورج: و برات از اون حرف زد ...؟

هانی (خوشحال، ولی کمی بهت زده): ... گفت فردا تولدشه ... آره.

جورج (کمابیش با خودش): خیلی خوب، مارتا ... خیلی خوب.

نیک: رنگت پریده، هانی. می خوای یه ...؟

هانی: آره، عزیزم ... ممکنه یه کم برندی بهم بدی. فقط یه کم.

جورج: خیلی خوب، مارتا.

نیک: می شه از بار ... هان ... استفاده کنم؟

جورج: چی؟ اوه، آره ... آره ... هر چقدر می خواین، بخورین ...

سال به سال بیشتر بهش احتیاج پیدا می کنین. (به مارتا، انگار که

توی اتاق است) خراب کار لعنتی ...

هانی (برای اینکه جو را عوض کند): ساعت چنده، عزیزم؟  
نیک: دو و نیمه.

هانی: اوه. خیلی دیره ... ما دیگه باید توی خونه مون باشیم.  
جورج (زننده، اما طوری دل مشغول است که متوجه لحن خود نیست):  
برای چی؟ مگه پرستار بچه‌ای چیزی اون بالا داری؟  
نیک (کمابیش هشدار آمیز): بهتون که گفتم، ما بچه نداریم.  
جورج: چی؟ (متوجه می‌شود). اوه، معذرت می‌خوام. اصلاً گوش  
نمی‌کردم ... یا فکر نمی‌کردم ... (با حرکت دست) ... هر طور  
می‌خواهین فکر کنین.

نیک (آهسته به هانی): به ذره وقت دیگه می‌ریم.  
جورج (جلو می‌رود): اوه، حالا نه ... نباید برین. مارتا داره لباس عوض  
می‌کنه ... و مارتا برای من لباس عوض نمی‌کنه. مارتا سال‌هاست  
که برای من لباس عوض نکرده. آگه مارتا لباس عوض کنه، یعنی  
ما ... روزها همین‌جا خواهیم بود. افتخار بزرگی نصیب‌تون شده و  
یادتون نره که مارتا دختر رئیس بسیار عزیز ماس. شاید بشه گفت  
اون ... تخم راست‌شه.

نیک: شما شاید متوجه نباشین ... می‌خوام خواهش کنم جلو زنم  
این طوری صحبت نکنین.  
هانی: اوه، عزیزم ....

جورج (ناباورانه): واقعاً؟ کاملاً حق داری ... این جور حرف زدنو  
بذاریم به عهده مارتا.

مارتا (وارد می‌شود): چه جور حرف زدنی رو؟  
(مارتا لباس عوض کرده، ظاهراً راحت‌تر شده و در عین حال، حالت

بانفوذ و تحریک‌کننده پیدا کرده.)

جورج: بالاخره اومدی، ملوس من.

نیک (تحت تأثیر قرار گرفته؛ بلند می‌شود): خوب، حالا ....

جورج: چرا، مارتا ... تو که این لباسو موقع کلیسا رفتن می‌پوشیدی!

هانی (بالحنی کمابیش معترض): اوه، این که خیلی عالی‌یه!

مارتا (لباسش را به رخ می‌کشد): خوش تون می‌آد؟ خوبه! (به جورج)

چفت بود وقتی بالا بودم، داشتی اون‌طوری سر من عریده

می‌کشیدی؟

جورج: ما احساس تنهایی کرده بودیم، عزیزم ... دل‌مون برای صدای

ملیح تو تنگ شده بود.

مارتا (تصمیم می‌گیرد جوابش را ندهد): خوب، حالا جفتک‌انداز برو

دم بار کوچولوی ملوس‌مون ....

جورج (لحن او را می‌گیرد): ... و برای مامان کوچولوی ملوس‌یه

مشروب‌گنده و قوی بریز.

مارتا (نخودی می‌خندد): بله دیگه. (به نیک) خوب، شما مردها

خوب با هم حرف زدین؟ شماها طبق معمول مشکلات دنیا رو

حل می‌کنین؟

نیک: خوب، نه، ما ....

جورج (سریع): ما واقعاً چه کار کردیم؟ اگه واقعاً می‌خوای بدونی،

کاری که می‌کردیم این بود که داشتیم به مخ‌مون فشار می‌آوردیم

بفهمیم شماها اون بالا دارین درباره چی حرف می‌زنین.

(هانی نخودی می‌خندد، مارتا می‌خندد.)

مارتا (به هانی): اینها یه چیزی شون نمی‌شه؟ اینها .... (خوشحال و با

لحنی اهانت آمیز) ... این مردها دیگه نوبرشو آورده‌ن! (به جورج)  
چرا یواشکی نیومدی بالا گوش کنی ببینی چی داریم می‌گیم؟  
جورج: من به حرف هاتون گوش نمی‌دادم، مارتا ... اگر هم می‌اومدم،  
از سوراخ در نگاه تون می‌کردم.

(هانی نخودی می‌خندد، مارتا می‌خندد.)

نیک (به جورج، با صمیمیت ساختگی): بوی ساخت و پاخت می‌آد.  
جورج: پس ما از قضایا بی‌خبریم. به این ترتیب، کور خونده‌یم!  
مارتا (به نیک، در حالی که هانی گل از گلش شکفته): آهای، تو حتماً  
آدم نابغه‌ای هستی که تونسته‌ی کارشناسی ارشدِ تو تو ... چند  
سالگی؟ ... دوازده سالگی بگیری؟ شنیدی، جورج؟  
نیک: دقیقاً دوازده و نیم سالگی. نه، راستش نوزده سالگی بود. (به  
هانی) هانی، احتیاجی نبود این موضوعو تعریف کنی.

هانی: اوه ... من به تو افتخار می‌کنم ....

جورج (جدی، ولی غمگین): راستی راستی ... فوق‌العاده‌س.  
مارتا (خصمانه): آره جون خودت!

جورج (پرخاشگرانه): دارم می‌گم فوق‌العاده‌س، مارتا. دارم از  
حسادت می‌ترکم. می‌خوای چه کار کنم، بالا بیارم؟ (به نیک)  
واقعاً فوق‌العاده‌س. (به هانی) واقعاً باید افتخار کنی.

هانی (باناز): اوه، چه آدم ماهی!

جورج (به نیک): من تعجب نمی‌کنم اگه بشنوم یکی از همین روزها  
رئیس بخش تاریخ شده‌ی.

نیک: بخش زیست‌شناسی.

جورج: بخش زیست‌شناسی ... البته. ظاهراً همه‌ی افکار من متوجه

تاریخه. اوه، عجب حرفی! (ژست هنرپیشه‌های تئاتر را می‌گیرد، یکی از دست‌هایش را می‌گذارد روی قلبش و در حالی که سرش را بلند کرده، با صدای رسا می‌گوید): «همه افکارم متوجه تاریخه.»  
 مارتا (در حالی که هانی و نیک می‌خندند): ها، ها، ها، ها!  
 جورج (کمی انزجار آمیز): فکر می‌کنم خوبه به مشروب برای خودم بریزم.

مارتا: همه افکار جورج متوجه تاریخ نیست ... همه افکارش متوجه بخش تاریخه. چون ...

جورج (حرفش را قطع می‌کند): ... چون اون رئیس بخش تاریخ نیست، بلکه فقط تو بخش تاریخ کار می‌کنه. می‌دونیم، مارتا ... وقتی اون بالا بودین، ما همه این چیزها رو مرور کردیم ... وقتی داشتن چسان پیسان می‌کردین. دیگه احتیاجی نیست باز هم مرور کنیم.  
 مارتا: خیلی خوب، عزیزم ... گندشو در نیار. (به بقیه) جورج تا خرخره تو بخش تاریخ فرو رفته؛ جزو زباله‌های بخش تاریخ شده، جورج اینه. زباله‌س ... مردابه ... گندابه. ها، ها، ها، ها! گنداب! آهای، گنداب! آهای، گندابی!

جورج (با تمام قدرت خودش را کنترل می‌کند... بعد، انگار که مارتا تنها گفته باشد «جورج، عزیزم» ...): بله، مارتا؟ می‌تونم کاری برات انجام بدم؟

مارتا (مشغوف از بازی جورج): خوب ... اوه ... البته، می‌توننی اگه دلت خواست، سیگارمو روشن کنی.

جورج (تعمق می‌کند، بعد حرکت می‌کند): نه ... هر چیزی حدی داره. منظورم اینه که آدم‌ها تا به حد مشخصی می‌تونن تحمل کنن که از

نردبون تکامل پایین‌شون بکشن ... (نگاه سریعی به نیک می‌اندازد.) ... این مربوط می‌شه به رشته تخصصی تو ... (باز به مارتا) ... پایین‌شون بکشن، مارتا و این نردبون عجیبی به ... آگه کسی ازش پایین بیفته ... دیگه نمی‌تونه بره بالا.  
(مارتا متکبرانه با دست برایش بوسه می‌فرستد.)

خوب ... من تو تاریکی دست تو می‌گیرم که از لولو خرخره نترسی و نصف‌شب‌ها شیشه‌های خالی مشروب تو دور می‌ندازم که کسی نفهمه چقدر خورده‌ی ... ولی سیگارتو روشن نمی‌کنم. و، به قول معروف، اینه که هست!

(سکوت کوتاه)

مارتا (زیر لب): یا عیسی! (بعد فوراً به نیک) آهای، تو فوتبال بازی می‌کردی، هان؟

هانی (درحالی که نیک در افکارش غرق شده): عزیزم ...! نیک: اوه! اوه، آره ... من ... دفاع بودم ... ولی در حقیقت ... استاد ... مشت‌زنی بودم.

مارتا (با شوق و ذوق زیاد): مشت‌زنی! شنیدی، جورج؟

جورج (مأیوسانه): آره، مارتا.

مارتا (به نیک، با هیجان و شوق و ذوق عجیب): حتماً مشت‌زن خوبی بوده‌ی ... منظورم اینه که رو صورتت اصلاً جا ضربه نیست.

هانی (مغرورانه): اون قهرمان میان‌وزن دانشگاه‌ها بود.

نیک (دستپاچه): هانی ...

هانی: خوب، بوده‌ی دیگه!

مارتا: ظاهراً هنوز هم تن و بدن خوبی داری ... نه؟ درست می‌گم؟

همین طوره؟

جورج (با تأکید): مارتا ... ادب اجازه نمی‌ده ...

مارتا (به جورج ... بی‌آنکه نگاهش را از نیک برگیرد): خفه شو! (حالا

باز به نیک) خوب، همین طوره؟ بدن تو خوب نگه داشته‌ی؟

نیک (بی‌خیال ... کمابیش تشویقش می‌کند): هنوز هم خیلی خوبه.

تمرین می‌کنم.

مارتا (با لبخند کمرنگ): جدی!

نیک: آره.

هانی: اوه، آره ... اون بدن ... خیلی محکمی داره.

مارتا (همچنان با همان لبخند ... رابطه کاملاً خاصی بین او و نیک برقرار

شده): پس همین طوره! اوه، فکر می‌کنم خیلی عالی‌یه.

نیک (خودپسندانه، اما نه مستقیماً به مارتا): خوب، آدم خبر نداره ...

(شانه بالا می‌اندازد) ... می‌دونی ... ناگهان به صرافت می‌افته ...

مارتا: ... آدم نمی‌دونه کی به دردش می‌خوره.

نیک: می‌خوام بگم ... دلیلی نداره آدم قدرت شو نثار کنه، مگه اینکه

مجبور بشه.

مارتا: اینجاشو دیگه باهات موافق نیستم.

(هر دو می‌خندند و میان آنها نوعی تفاهم نیم‌بند برقرار می‌شود.)

اینجاشو دیگه باهات موافق نیستم.

جورج: مارتا، وقاحت تو داره از حد ...

مارتا: این جورج زیاد اهل صحبت درباره تن و بدن نیست ... نه،

عزیزم؟ (جوابی نمی‌آید.) خوشش نمی‌آد درباره عضله حرف

بزنیم. می‌دونین ... بحث شکم صاف و عضلات سینه که پیش

بیاد ....

جورج (به هانی): می‌خواهی تو باغ یه قدمی بزنیم؟

هانی (بالحن سرزنش‌آمیز): اوه، حالا ....

جورج (ناباورانه): پس سرتون گرم شده. (در حالی که شانه بالا می‌اندازد) خیلی خوب.

مارتا: این شکم‌گنده وقتی حرف عضله پیش می‌آد، خیلی اوقاتش تلخ می‌شه. وزنت چقدره؟

نیک: هفتاد کیلو، هفتاد و پنج کیلو ....

مارتا: پس هنوز حد میون وزنی تو حفظ کرده‌ی، نه؟ عالی‌یه. (ناگهان به سمت جورج برمی‌گردد) آهای، جورج، مسابقهٔ بکس خودمونو براشون تعریف کن.

جورج (لیوانش را روی میز می‌کوبد، می‌رود به سمت هال): یا عیسی!

مارتا: جورج! براشون تعریف کن!

جورج (با نگاه بیمارگونه): خودت تعریف کن، مارتا. تو خیلی بهتر از من تعریف می‌کنی. (خارج می‌شود.)

هانی: اون حالش ... خوبه؟

مارتا (می‌خندد): اون؟ البته. من و جورج یه بار با هم مسابقهٔ بکس دادیم ... اوه، خدایا، مالِ بیست سال پیشه ... یکی دو سال بود با هم ازدواج کرده بودیم.

نیک: مسابقهٔ بکس؟ شما دوتا؟

هانی: واقعاً؟

مارتا: آره ... ما دوتا ... واقعاً می‌گم.

هانی (نخودی می‌خندد و از خوشحالی انتظار اندکی به خود می‌لرزد):



باور نمی‌کنم.

مارتا: خوب، همون‌طور که گفتم، مال بیست سال پیشه. البته تورینگ یا به همچین جایی نبود، می‌فهمین که منظورم چی‌یه. زمان جنگ بود و پاپا رفته بود سراغ ورزش مورد علاقه‌ش که تناسب اندام باشه ... پاپا همیشه عاشق ورزش تناسب اندام بوده ... می‌گه مغز فقط یه قسمت از بدنه ... آدم‌ها تن هم دارن و وظیفه دارن که از هردوشون مراقبت کنن ... می‌فهمین که؟

نیک: اوهوم.

مارتا: می‌گه مغز وقتی کار می‌کنه که بدن کار کنه.

نیک: خوب، این حرف دقیقاً درست نیست ...

مارتا: خوب، شاید هم حرفش یه مقدار با چیزهایی که من گفتم، فرق کنه ... به هر حال یه همچین چیزهایی. داشتم می‌گفتم ... زمان جنگ بود و پاپا اعتقاد داشت که همهٔ مردم باید مشت‌زنی یاد بگیرن ... یاد بگیرن از خودشون دفاع کنن. احتمالاً فکر می‌کرداگه آلمانی‌ها پاشون برسه به ساحل یا یه همچین چیزی، تموم کالج می‌ریختن بیرون و با مشت سر به نیست‌شون می‌کردن ... نمی‌دونم.

نیک: احتمالاً بیشتر اصول کار مطرح بوده.

مارتا: شوخی نمی‌کنم. به هر حال یه روز یکشنبه چندتا از ما رو دعوت کرد. و ما از پشت خونه رفتیم بیرون و پاپا دستکش‌های بکسو دستش کرد. پاپا قوی‌یه ... خوب، می‌دونین.

نیک: آره ... آره.

مارتا: و از جورج خواست باهاش بکس بازی کنه، کاش اونجا بودین ...

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد / ۴۷

جورج نمی‌خواست ... احتمالاً نمی‌خواست بلیت شام شو خراب  
کنه ....

نیک: خوب، خوب.

مارتا: خلاصه، جورج هر جور بود می‌خواست از زیرش در بره و پاپا  
بهش می‌گفت: «بیا جلو، جوون ... پس تو چه دامادی هستی؟» و  
حرف‌هایی از این قبیل.

نیک: خوب.

مارتا: و همین‌طور که این چیزها ادامه داشت ... نمی‌دونم چرا این  
کارو کردم ... به جفت دستکش بُکس دستم کردم ... می‌دونین،  
بدون اینکه نخ شو بیندم ... یواشکی رفتم پشت سر جورج، البته  
فقط می‌خواستم شوخی کنم و داد زدم: «آهای، جورج!» و درست  
همون لحظه مشت راست مو ول کردم طرفش ... فقط می‌خواستم  
شوخی کنم، می‌فهمین که؟

نیک: خوب، خوب.

مارتا: ... و جورج درست تو همون لحظه، رو پاشنه‌ش چرخید طرف  
من و مشت راست من درست خورد تو چونه‌ش ... گرومب! (نیک  
می‌خندد.) نمی‌خواستم این‌طور بشه ... واقعاً نمی‌خواستم. ولی ...  
گرومب! درست خورد تو چونه‌ش ... و اون تعادل شو از دست  
داد ... باید این‌طور می‌شد ... چند قدم تلوتلو خورد و رفت عقب  
و بعد بومب، خورد زمین ... دراز به دراز ... رو بوته‌های قره‌قاپ!  
(نیک می‌خندد. هانی صدای وای، وای، وای از خودش درمی‌آورد و  
سرش را تکان می‌دهد.)

واقعاً وحشتناک بود. خنده‌دار هم بود، ولی واقعاً وحشتناک بود.

(فکر می‌کند. با خنده‌ای خفه حاکی از یادآوری تأسف بار رویداد گذشته.)

فکر می‌کنم اون اتفاق رو تموم زندگی مون اثر گذاشت. واقعاً این طور فکر می‌کنم! به هر حال، یه مستمسکی شد.

(حالا جورج وارد می‌شود، دست‌هایش را پشتش گرفته. هیچ‌کس او را نمی‌بیند.)

به هر حال اون این کارو علت گره‌خوردن کارش می‌دونه و اینکه ... چرا به جایی نرسیده.

(جورج نزدیک می‌شود. هانی می‌بیندش.)

مارتا: اتفاق بود ... واقعاً اتفاق بدی بود!

(جورج تفنگی را، که لوله کوچکی دارد، از پشتش درمی‌آورد و آرام پشت کله مارتا را هدف می‌گیرد. هانی جیغ می‌کشد ... می‌پرد بالا.)

نیک می‌پرد بالا و درست در همین لحظه مارتا برمی‌گردد و چشمش به جورج می‌افتد. جورج شلیک می‌کند.)

جورج: بنگ!

(بنگ! چتر آفتابی چینی بزرگ زرد و سرخی از لوله تفنگ بیرون می‌آید و باز می‌شود. هانی باز جیغ می‌کشد، اما این بار با شدتی کمتر و

بیشتر به خاطر آسودگی خیال و از سرگیجی است.)

تو مُردی! بنگ! مُردی!

نیک (می‌خندد): خدای بزرگ.

(هانی از خود بیخود می‌شود. مارتا هم می‌خندد ... تقریباً از خنده

روده بر شده. صدای غش غش خنده‌اش همه‌جا می‌پیچد. جورج هم با

خنده درهم و برهم همه، که کم‌کم تمام می‌شود، می‌خندد.)

هانی: اوه! خدای من!

مارتا (خوشحال): اینو از کجا آورده‌ی، حرومزاده؟

نیک (دستش را به طرف تفنگ دراز می‌کند): می‌تونم ببینمش،

می‌تونم؟

(جورج تفنگ را به او می‌دهد.)

هانی: هیچ وقت تو عمرم این قدر نترسیده بودم! هیچ وقت!

جورج (کمی گیج): اوه، یه مدته دارمش. خوش تون اومد؟

مارتا (نخودی می‌خندد): ای حرومزاده!

هانی (می‌خواهد حواس‌ها را به خودش جلب کند): هیچ وقت

این قدر نترسیده بودم. هیچ وقت.

نیک: اسباب بازی جالبی یه!

جورج (خم شده روی مارتا): خوشت اومد، هان؟

مارتا: آره ... خیلی بامزه بود. (به نرمی) بیا ... یه ماچ بده من.

جورج (به نیک و هانی اشاره می‌کند): بعداً، عزیزم.

(اما مارتا منصرف نمی‌شود. مشغول می‌شوند، جورج ایستاده و خم

شده روی صندلی مارتا. مارتا دستش را می‌گیرد، آن را روی سینه‌اش

می‌گذارد. جورج خودش را کنار می‌کشد.)

آهان! پس تو دنبال همین بودی، درست‌ه؟ برای مهمون‌ها چی

تدارک دیده‌ی ... بازی‌های جنسی؟ هان؟ هان؟

مارتا (رنجیده، عصبانی): ای ... آشغال!

جورج (با احساس پیروزی بدتر از شکست): هر چیزی به وقت خودش،

مارتا ... هر چیزی به وقتش خوبه.

مارتا (حرفش را به زبان نمی‌آورد): ای ....

جورج (به نیک که هنوز تفنگ دستش است): بدهش من، بذار نشونت بدم ... این طوری آماده می شه.

(چتر آفتابی را می بندد، باز آن را فرو می کند توی لوله تفنگ.)

نیک: اختراع بامزه ای به.

جورج (تفنگ را کنار می گذارد): وقت مشروبه! همه مشروب می خوریم!

(بی آنکه سؤال کند، لیوان نیک را می گیرد ... می رود سراغ مارتا.)

مارتا (همچنان عصبانی و آزرده): من هنوز تموم نکردهم.

هانی (در حالی که جورج دستش را دراز کرده تا لیوانش را بگیرد): اوه، من فکر می کنم به چیزی می خوام.

(جورج لیوانش را می گیرد، می رود طرف بار متحرک.)

نیک: این ژاپنی به؟

جورج: ممکنه.

هانی (به مارتا): تا حالا هیچ وقت تو عمرم این قدر نترسیده

بوده ام. شما نترسیدین؟ حتی به ذره هم نترسیدین؟

مارتا (خشمش نسبت به جورج فرونشسته): یادم نمی آد.

هانی: اوه ... شرط می بندم ترسیدین.

جورج: واقعاً فکر کردی می خوام بکشم، مارتا؟

مارتا (کاملاً تحقیر آمیز): تو؟ ... تو منو بکشی؟ ... مسخره س.

جورج: خوب، شاید هم ... به روز این کارو کردم.

مارتا: خواب شو ببینی.

نیک (در حالی که جورج لیوانش را می دهد): توالِت تون کجاس؟

جورج: تو هاله ... اون آخر، دست چپ.

هانی: تو دیگه با تفنگی چیزی برنگردی.

نیک (می‌خندد): اوه، نه.

مارتا: تو احتیاج به چیزی نداری، پسر، نه؟

نیک: اوه.

مارتا (با لحنی معنی‌دار): من مطمئنم تو احتیاج به تفنگ قلبی ژاپنی

نداری، داری؟

نیک (به مارتا لبخند می‌زند. بعد، به جورج، در حالی که به میز کناری

نزدیک هال اشاره می‌کند): می‌تونم لیوان مو بذارم اینجا؟

جورج (در حالی که نیک خارج می‌شود، بی‌آنکه منتظر جواب

بماند): آره ... معلومه ... چرا که نه؟ تموم خونه ما پر از لیوان‌های

نیمه‌پره که مارتا هر دفعه یادش رفته کجا گذاشته ... : تو قفسه

دست‌شویی، دور وان حمام ... حتی یه بار یکی تو یخ‌دون

یخچال پیدا کردم.

مارتا (با چهره‌ی بشاش بی‌آنکه خود بخوهد): دروغ می‌گی!

جورج: چرا.

مارتا (همان‌طور): دروغ می‌گی!

جورج (لیوان هانی را می‌دهد): چرا، پیدا کردم. (به هانی) برندی

حالت تو بد نمی‌کنه؟

هانی: من هیچوقت قاطی نمی‌خورم. تازه، خیلی زیاد هم نمی‌خورم.

جورج (پشت سرش شکلک درمی‌آورد): اوه ... خوب کاری می‌کنی.

شوهرت ... شوهرت داشت با من درباره‌ی ... کروموزوم حرف

می‌زد ...

مارتا (خصمانه): درباره‌ی چی؟

جورج: درباره کروموزوم، مارتا ... ژن یا هر چی که هست. (به هانی)  
بهتون عرض کنم که شوهرتون ... آدمو زهره ترک می‌کنه.

هانی (انگار جورج با او شوخی می‌کند): اوه ...

جورج: واقعاً می‌گم. اون خیلی ترسناکه، با کروموزوم و این چیزها.  
مارتا: اون تو بخش ریاضیاته.

جورج: نه، مارتا ... زیست‌شناسه.

مارتا (به صدای بلند): تو بخش ریاضیاته!

هانی (بزدلانه): اوه ... زیست‌شناسی.

مارتا (متقاعد نشده): تو مطمئنی؟

هانی (نخودی می‌خندد): خوب من باید ... (بعد از اینکه فکر می‌کند).  
مطمئن باشم.

مارتا (عبوسانه): من فکر می‌کردم ریاضی دانه. نمی‌دونم کی گفت اون  
تو بخش ریاضیاته.

جورج: خودت، مارتا.

مارتا (با لحن تندخویانه): خوب، من که نمی‌تونم همه چیزو به خاطر  
داشته باشم. من امشب با پونزده تا معلم جدید آشنا شدم و  
زن‌های لعنتی شون ... البته دور از جان کسانی که اینجان ... (هانی  
سر تکان می‌دهد، به طرز احمقانه‌ای می‌خندد). ... از من انتظار می‌ره  
همه چیزو به خاطر داشته باشم. (مکث) این‌طوره؟ اون  
زیست‌شناسه. چه بهتر. زیست‌شناسی خیلی هم بهتره. غامضیش  
کمتره.

جورج: انتزاعیش.

مارتا: غامض! غامضو که دیگه می‌دونم معنی پیچیده می‌ده. (زبانش

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد / ۵۳

را برای جورج در می‌آورد.) لازم نکرده به من لغت یاد بدی.  
زیست‌شناسی خیلی هم بهتره. زیست‌شناسی ... لب تموم  
موضوعاته.

(نیک برمی‌گردد.)

تو لب تموم چیزهایی، عزیزم.

نیک (لیوانش را از روی میز کوچک کناری برمی‌دارد): چی؟  
هانی (در حالی که نخودی می‌خندد): فکر می‌کردن تو تو بخش  
ریاضیاتی.

نیک: خوب، شاید هم باید باشم.

مارتا: همون‌جا که هستی بمون ... جایی که هستی بمون ... تالاب تموم  
چیزها باشی.

جورج: این جمله واقعاً ذهن تو اشغال کرده، مارتا ... این کار  
زشته!

مارتا (بی‌اعتنا به جورج ... خطاب به نیک): همون‌جا که هستی، بمون.  
از همون‌جا که هستی، به سادگی هر جای دیگه می‌تونی ریاست  
بخش تاریخو به عهده بگیری. خدا می‌دونه، بالاخره یه روز، یه  
کسی بخش تاریخو در اختیار می‌گیره و اون آدم این  
نی‌نی جورجی، که اونجا وایساده، نیست ... این کاملاً مسلمه. آره،  
گندابی ... آره؟

جورج: به عقیده من، مارتا، تو تا خرخره تو گل فرو رفته‌ی. (مارتا  
نخودی می‌خندد.) نه، تا دماغ ... این طوری برات آروم‌تره.

مارتا (به نیک): نی‌نی جورجی گفت که تو ترسناکی. چرا ترسناکی؟  
نیک (بالبخت خفیف): نمی‌دونستم که ترسناکم.



هانی (زبانش کمی سنگین شده): موضوع کروموزوم، عزیزم.

نیک: اوه، قضیه کروموزوم ...

مارتا (به نیک): قضیه کروموزوم چی یه؟

نیک: خوب، کروموزوم ...

مارتا: می دونم کروموزوم چی یه، عزیزم، من عاشق کروموزوم ام.

نیک: اوه ... خوب، پس.

جورج: مارتا اونها رو می خوره ... حکم غذای صبحونه شو داره ...

اونها رو می پاشه رو حبوباتش. (حالا به مارتا) خیلی ساده س،

مارتا، این جوون داره کاری می کنه تا کروموزومو تغییر بده ...

خوب، خودش تنها این کارو نمی کنه - احتمالاً یکی دو تا شریک

توطئه هم داره - این کار باعث می شه آرایش ژنتیکی هسته اسپرم

تغییر کنه، نظم تازه پیدا کنه ... موها، رنگ چشم ها، اندام و

توانایی ... تصور من اینه که ... نظم پیدا کنه ... پرمویی، شکل

چهره، سلامتی ... و ذهن در اختیار انسان قرار بگیره ... و

به خصوص ذهن. تموم عیب های آدم ها اصلاح بشه، خوب

وارسی بشه ... گرایش به بیماری های مختلف از بین بره، عمر

آدم ها زیاد بشه. نژادی از انسان به وجود بیاد ... که همه تو

لوله آزمایش به وجود اومده ن ... و تو آنکوباتور پرورش پیدا

کرده ن ... عالی و بی نقص ان!

مارتا (خیلی تحت تأثیر قرار گرفته): عجب!

هانی: چقدر هیجان انگیز!

جورج: ولی! همه می خوان مثل هم باشن ... شبیه هم. همه ... و من

مطمئنم که اشتباه نمی کنم ... دل شون می خواد شکل همین جوون

باشن.

مارتا: / این که فکر بدی نیست.

نیک (بی صبرانه): خیلی خوب، حالا ....

جورج: این موضوع از نظر ظاهر بی عیب و نقصه ... عالی‌یه. ولی یه

جنبهٔ بد هم داره. برای اینکه آزمایش موفقیت‌آمیز از آب دربیاد ...

باید یه چندتا کار لازم هم انجام داد. باید به تعدادی از لوله‌های

اسپرم یه شکاف داد.

مارتا: اوه!

جورج: میلیون‌ها میلیون اسپرم ... میلیون‌ها عمل خیلی ظریف که

فقط یه زخم کوچیک رو بیضه‌دان به جا می‌ذاره. (مارتا می‌خندد.)

ولی همین عمل، عقیم بودن ناقص‌ها رو تضمین می‌کنه ...

زشت‌ها، احمق‌ها ... خلاصه ناجورها.

نیک (عبوسانه): دیگه داره واقعاً ...!

جورج: با این کار یه روز نژادی از انسان‌های محشری خواهیم داشت.

مارتا: عجب!

جورج: می‌ترسم دیگه اون قدرها از موسیقی و نقاشی خبری نباشه،

ولی یه تمدن جدید از انسان‌هایی خواهیم داشت ظریف، بلوند و

دقیقاً با حد میون‌وزنی.

مارتا: عجب ...

جورج: ... نژادی از دانشمندا و ریاضی‌دان‌هایی که خودشونو با

تموم قدرت وقف به وجود آوردن یه تمدن برتر می‌کنن.

مارتا: عالی‌یه.

جورج: البته، گمونم ... یه جور فقدان آزادی وجود داشته باشه که

حاصل این تجربه‌س ... ولی تنوع دیگه هدف نیست ... فرهنگ‌ها و نژادهای مختلف از بین می‌رن ... مورچه‌ها حکومت جهانو به دست می‌گیرن.

نیک: فرمایش تون تموم شد؟

جورج (بی‌اعتنا به او): و من طبیعی‌یه که کمابیش مخالف این وضع باشم. تاریخ که رشته منه ... تاریخ که من یکی از مشهورترین باتلاق‌هاش هستم ....

مارتا: ها، ها، ها!

جورج: ... تنوع فوق‌العاده و غیرقابل‌پیش‌بینی بودن شو از دست می‌ده. من و با من ... خصوصیت غافلگیرکنندگی، چندلایه‌گی و ریتم همیشه متغیر تاریخ ... از بین می‌ره. نظم و ثبات برقرار می‌شه ... و من با تموم وجود مخالف این وضعم. من برلینو تسلیم دشمن نمی‌کنم!

مارتا: برلینو تسلیم دشمن می‌کنی، عزیزم. تو با اون شکم‌گندهت می‌خوای ازش دفاع کنی؟

هانی: نمی‌فهمم برلین به این قضیه چه مربوطه.

جورج: تو برلین غربی‌یه کافه هست که چهارپایه‌هاش یک متر و نیم ارتفاع دارن. و زمینش ... کفش ... خیلی ... خیلی ... از شما فاصله داره ... من چنین چیزهایی رو تسلیم نمی‌کنم. خیر ... تسلیم نمی‌کنم. باهات می‌جنگم، جوون ... در حالی که یه دستم رو بیضه‌هامه، اینو مطمئن باش ... ولی با دست دیگه‌م تا دم مرگ باهات می‌جنگم.

مارتا (خندان و مسخره‌کنان): آفرین!

نیک (به جورج): بسیار خوب. و من هم موج آینده خواهم بود.

مارتا: شرط می‌بندم هستی، عزیزم.

هانی (کاملاً مست، به نیک): نمی‌فهمم چرا می‌خواهی همه این کارها

رو انجام بدی، عزیزم؟ هیچ‌وقت درباره‌ش با من حرف

زده بودی.

نیک (عصبانی): اوه، تو رو خدا، ول کن!

هانی (وحشت‌زده): اوه!

جورج: بدترین نشونه‌های شرارت اجتماعی اینه که ... شوخ‌طبعی در میون

افراد وجود نداشته باشه. هیچ‌کدوم از ستون‌های سنگی شوخی

سرشون نمی‌شه. تاریخو بخونین. من به چیزهایی درباره تاریخ

می‌دونم.

نیک (به جورج، سعی می‌کند موضوع را روشن کند): شما ... شما چیز

زیادی از علم نمی‌دونین، این‌طور نیست؟

جورج: به چیزهایی درباره تاریخ می‌دونم. و می‌دونم کی تهدید

می‌شم.

مارتا (بالحن زننده، به نیک): پس همه مردها شکل تو می‌شن، هان؟

نیک: اوه، البته. تبدیل می‌شم به یه ماشین جنسی شخصی!

مارتا: چه عالی!

هانی (گوش‌هایش را می‌گیرد): عزیزم، تو نباید ... تو نباید ... تو

نباید.

نیک (بی‌صبرانه): معذرت می‌خوام، هانی.

هانی: با این زبون چرا؟ اینکه ...

نیک: معذرت می‌خوام. راضی شدی؟

هانی (با حالت قهر): خوب ... باشه. (ناگهان دیوانه وار نخودی می خندد، جلو خنده اش را می گیرد. بعد به جورج) ... پسر تون کی ... (باز نخودی می خندد.)

جورج: چی؟

نیک (از روی بی میلی): می خواد به چیزی درباره پسر تون بپرسه.

جورج: پسر!

هانی: کی ... پسر تون کجاس ... می آد خونه؟ (نخودی می خندد.)

جورج: اوه. (کاملاً رسمی) مارتا؟ پسر مون کی می آد خونه؟

مارتا: مهم نیست.

جورج: نه، نه ... می خوام بدونم ... تو حرف شو پیش کشیدی. کی

می آد خونه، مارتا؟

مارتا: گفتم مهم نیست. معذرت می خوام که حرف اونو پیش کشیدم.

جورج: اون پسر ... نه اونو. تو حرف اون پسر رو پیش کشیدی. خوب،

به هر حال. این پسر منحرّف کی پیداش می شه، هان؟ منظورم

اینه که مگه فردا تولدش نیست یا به همچین چیزی؟

مارتا: نمی خوام درباره ش حرف بزنم!

جورج (با حالت بی گناهی تصنعی): ولی، مارتا ...

مارتا: گفتم نمی خوام درباره ش حرف بزنم!

جورج: شرط می بندم که نمی خوای. (به هانی و نیک) مارتا دوست

نداره درباره ش حرف بزنه ... درباره اون پسر. مارتا متأسّفه که

حرف اونو پیش کشیده ... اون پسر.

هانی (با لحنی ابلهانه): کی اون پسر منحرّف می آد خونه؟ (نخودی

می خندد.)

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد / ۵۹

جورج: آره، مارتا... تو که کاملاً بی‌ذوقی به خرج دادی و موضوعو

پیش کشیدی... بگو این پسرۀ منحرف کی می‌آد خونه؟

نیک: هانی، فکر نمی‌کنی تو...؟

مارتا: جورج خیلی تحقیرآمیز دربارهٔ پسرۀ منحرف حرف می‌زنه...

خوب، چون اون مشکلاتی داره.

جورج: پسرۀ منحرف مشکلاتی داره؟ پسرۀ منحرف چه مشکلاتی

داره؟

مارتا: نگو پسرۀ منحرف... دیگه این طوری صداش نکن! تو! تو

مشکلاتی داری.

جورج (با نفرت تصنعی): این خنده‌دارترین چیزی‌یه که تا حالا

شنیده‌م.

هانی: من هم همین‌طور!

نیک: هانی....

مارتا: بزرگ‌ترین مشکل جورج دربارهٔ اون پسرۀ... ها، ها، ها، ها!...

دربارهٔ پسر ما، دربارهٔ پسر بزرگ ما، اینه که در اعماق وجودش

کاملاً اطمینان نداره که اون پسر خودشه.

جورج (خیلی جدی): خدای من، تو زن شروری هستی.

مارتا: و من تا حالا هزار بار بهت گفتم، عزیزم... من از هیچ‌کس جز تو

حامله نمی‌شم... خودت هم می‌دونی، عزیزم.

جورج: واقعاً شروری.

هانی (غرق در اندوه مستی): وای، وای، وای، وای، وای، وای، وای.

نیک: فکر نمی‌کنم این موضوع خوبی برای...

جورج: مارتا دروغ می‌گه. می‌خوام که اینو بدونین، همین الان. مارتا

دروغ می‌گه. (مارتا می‌خندد.) چیزهای خیلی کمی تو این دنیا هست که من ازشون اطمینان دارم... مرزهای ملی، ارتفاع سطح دریاها، وفاداری‌های سیاسی، رعایت اصول اخلاقی... من برای هیچ‌کدوم از این چیزها تره هم خرد نمی‌کنم... با وجود این، تنها چیزی که تو این دنیای متعفن من ازش کاملاً مطمئنم، مشارکت منه، مشارکت ژنتیکی منه برای... خلق پسر... پسر... چشم‌بلوند موآبی مونه.

هانی: اوه، از این موضوع خیلی خوشحالم!

مارتا: نطق خیلی قشنگی بود، جورج.

جورج: ممنونم، مارتا.

مارتا: تو قدرت خودتو نشون دادی... خوبه. خیلی خوبه.

هانی: خیلی... خوبیت داره.

نیک: هانی...

جورج: مارتا می‌دونه... بهتر می‌دونه.

مارتا (مغزورانه): من بهتر می‌دونم. من هم مثل بقیه کالج رفتم.

جورج: مارتا کالج بوده. مارتا، وقتی خیلی کوچیک بوده، صومعه هم

درس خونده.

مارتا: اون موقع من بی‌دین بودم. (نامطمئن) هنوز هم همین طورم.

جورج: بی‌دین نه، مارتا... کافرکیش. (به هانی و نیک) مارتا تنها کافر

واقعی ساحل شرقی‌یه. (مارتا می‌خندد.)

هانی: اوه، عالی‌یه. عالی نیست، عزیزم؟

نیک (تسلیم او می‌شود): آره... فوق‌العاده‌س.

جورج: مارتا مثل کافرکیش‌ها دور چیز میزهاش دایره‌های آبی

می‌کشه.

نیک: واقعاً؟

مارتا (مدافعانه، برای خنده): بعضی وقت‌ها. (با اشاره انگشت به او

می‌گوید نزدیک بیاید) می‌خواهی ببینی؟

جورج (هشدارآمیزانه): نُج، نُج، نُج.

مارتا: نُج، نُج به خودت ... هرزه پیر!

هانی: اون هرزه نیست ... اون نمی‌تونه هرزه باشه ... تو هرزه‌ای.

(نخودی می‌خندد.)

مارتا (انگشتش را به طرف او تکان می‌دهد): احترام خودتو نگه دار!

هانی (خوشحال): خیلی خوب. من دلم یه قلب برندی می‌خواد،

بی‌رحمت.

نیک: هانی، فکر می‌کنم تو دیگه به اندازه کافی خورده‌ی ...

جورج: این حرف‌ها کدومه! فکر می‌کنم همه بخوان. (لیوان‌ها را جمع

می‌کند و کارهای دیگر.)

هانی (صدای جورج را تقلید می‌کند): این حرف‌ها کدومه.

نیک (در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌اندازد): باشه.

مارتا (به جورج): موهای پسر ما آبی نیست ... فکر کنم چشم‌هاش هم

آبی نباشه. اگه راست شو بخوای، چشم‌هاش سبزه ... مثل

چشم‌های من.

جورج: چشم‌هاش آبی‌یه، مارتا.

مارتا (مصمم): سبزه.

جورج (با لحنی بزرگ‌منشانه): آبی‌یه، مارتا.

مارتا (خصمانه): سبزه! (به هانی و نیک) اون قشنگ‌ترین چشم‌های



سبز و داره ... به رنگ سبزی نیستن که قهوه‌ای یا خاکستری بززن ...  
یعنی می‌گم ... میشی هم نیستن ... واقعاً سبز ... سبز سبز سبز ...  
مثل چشم‌های خودم.

نیک (به دقت نگاه می‌کند): چشم‌های شما که ... میشی آن، نیستن؟  
مارتا: سبز! (کمی سریع) خوب، تو بعضی نورها میشی می‌ززن، ولی  
سبز. سبز با سبزی جورج فرق می‌کنه ... چون چشم‌های اون  
تو مایه‌های میشی آن. جورج چشم‌های آبی روشن داره ... آبی  
شیری.

جورج: فکرها تو بکن، مارتا.

مارتا: من این فایده رو برات دارم که به شکت بندازم. (حالا باز به  
دیگران) چشم‌های پا پا هم سبزه.

جورج: این طور نیست! چشم‌های پاپات ریز و سرخه ... مثل  
چشم‌های موش‌های سفید. راستش، اون موش سفیده.

مارتا: اگه اینجا بود، جرأت نمی‌کردی اینو بهش بگی! تو بزدلی!  
جورج (به هانی و نیک): می‌دونین ... با اون موهای سفید پشمکی‌ش  
و اون چشم‌های نخودی ریز سرخش ... درست شبیه یه موش  
سفید گنده‌س.

مارتا: جورج از پا پا متنفره ... نه به این خاطر که پاپا کاری باهاش کرده،  
بلکه به این خاطر که ...

جورج (سرش را تکان می‌دهد ... جمله او را تمام می‌کند): ...  
بی‌لیافته.

مارتا (خوشحال): درسته. زدی ... به هدف. (به جورج نگاه می‌کند که  
دارد می‌رود.) کجا داری می‌ری؟

جورج: ما مشروب لازم داریم، فرشته من.

مارتا: اوه. (مکث) پس برو.

جورج (در حالی که خارج می شود): ممنونم.

مارتا (بعد از اینکه می بیند جورج بیرون رفته): جورج کافه چپی

خوبی به ... خدمتکار خوبی به. آشغال از پدرم متنفره. اینو

می دونستین؟

نیک (سعی می کند اهمیت ندهد): اوه، ول کنین، بابا.

مارتا (آزرده خاطر): فکر می کنی دارم شوخی می کنم؟ فکر می کنی

دارم لطیفه تعریف می کنم؟ من اهل لطیفه نیستم ... شوخ طبعی

سرم نمی شه. (کمابیش با حالت قهر) چیزی که هست از کارهای

خنده دار خوشم می آید، ولی شوخ طبعی سرم نمی شه. (با تأکید)

من اصلاً شوخ طبعی سرم نمی شه.

هانی (خوشحال): من هم همین طور.

نیک (کمابیش با صمیمیت): چرا، تو اهل شوخ طبعی هستی، هانی،

شوخ طبعی ملایم.

هانی (مغرورانه): ممنون.

مارتا: می دونین چرا این آشغال این قدر از پدرم متنفره؟ می خواین

بهتون بگم؟ خیلی خوب ... براتون می گم چرا این آشغال از پدرم

متنفره.

هانی (سعی می کند حواشش را جمع می کند): آره، خیلی خوبه!

مارتا (آمرانه، به هانی): آدم هایی هستن که امورات شون از راه

بدبخت کردن مردم می گذره.

هانی (آزرده خاطر): این طور نیست!

نیک: هانی ....

مارتا: خیلی خوب! دیگه درشو بذارین! هر دوتونو می‌گم! (مکث)  
 آره، بگذریم، چیز دیگه‌ای که می‌خواستم بگم در بارهٔ مامانمه.  
 مامانم خیلی زود مرد، می‌دونین، و من تنها پیش بابام بزرگ شدم.  
 (مکث - فکر می‌کند) ... من مدرسه می‌رفتم و جاهای دیگه، ولی  
 تقریباً پیش اون بزرگ شدم. خدای من، من تحسینش می‌کردم!  
 می‌پرستیدمش ... واقعاً می‌پرستیدمش. هنوز هم می‌پرستمش.  
 اون هم منو دوست داشت ... می‌فهمین؟ ما قلباً به هم علاقه  
 داشتیم ... به علاقهٔ قلبی.

نیک: می‌فهمم.

مارتا: اون وقت پاپا این کالجو تأسیس کرد ... منظورم اینه که اونو با  
 تموم وجودش ساخت ... کالج تموم زندگی‌شه. اون خودش  
 کالجه.

نیک: اوهوم.

مارتا: کالج همون وجودشه. می‌دونین وقتی کارو شروع کرد، این  
 موقوفه چه موقعیتی داشت و امروز چه موقعیتی داره؟ می‌تونین  
 به وقت برین تو مأخذ نگاه کنین.

نیک: می‌دونم ... دربارش خوندهم ....

مارتا: خفه شو و گوش کن ... (بعد از لحظه‌ای تعمق) ... خوبه. بعد از  
 اینکه دورهٔ کالج و دوره‌های دیگه رو تموم کردم، برگشتم اینجا ...  
 یه مدت بیکار بودم. نه ازدواج کرده بودم نه چیزی. خوب، قبلاً  
 ازدواج کرده بودم ... بفهمی نفهمی ... یه هفته‌ای طول کشید، این  
 اتفاق سال دوم تو کالج ... دخترانهٔ دوشیزه ماف افتاد. این اتفاق

شبيه يکي از اون ماجراهاي عاشقانه ليدی چاترلي کوچولو بود که به ازدواج ... کشيده شد. (نيک می‌خندد.) اون چمن‌هاي آکادمی دوشيزه مافو می‌زد، لخت مادرزاد می‌نشست اون بالا، رو به ماشين چمن‌زنی برقی گنده، و چمن‌ها رو می‌زد. ولی پاپا و دوشيزه ماف دست به يکی کردن و قائله رو ختم کردن ... بدون معطلی ... ماف دست به يکی کردن و قائله رو ختم کردن ... بدون معطلی ... قضيه فسخ شد ... که خنده‌دار هم هست ... چون که قاعدتاً آدم وارد شده ديگه نمی‌تونه درخواست فسخ کنه. ها! خلاصه من دوباره باکره شدم، آکادمی دوشيزه مافو تموم کردم ... جایی که حالا به جوون باغبونش کم شده بود و رسوایی به بار اومده بود ... آره، بعدش من برگشتم اینجا و به مدتی بیکار بودم. ميزبان خونه پاپا شدم و ازش مراقبت می‌کردم ... و اين ... خوشايند بود. خیلی خوشايند بود.

نيک: آره ... آره.

مارتا: منظورت از آره آره چی‌به؟ تو چی می‌دونی؟

(نيک درمانده شانه‌هايش را بالا می‌اندازد.)

عاشق سينه‌چاک.

(نيک لبخند کمرنگی می‌زند.)

اون وقت تصميم گرفتم، همون وقت، که تو کالج ازدواج کنم ... بدبختانه اين فکر اون اوایل به اندازه پایان کار احمقانه به نظر نمی‌رسيد. منظورم اينه که پاپا به تاريخ علاقه داشت ... به ... تدوام ... چرا نمی‌آی بشینی پیش من؟

نيک (به هانی اشاره می‌کند که درست نمی‌فهمد مارتا چه منظوری

دارد): من ... فکر نمی‌کنم ... بهتره ... من ...  
 مارتا: هر جور دوست داری. اون به تداوم ... تاریخ علاقه داره ... و همیشه به این فکر می‌کرد که ... یه کسی رو بذاره جا خودش ... یه وقتی که بازنشسته شد. یه جانشین ... منظورمو که می‌فهمین؟  
 نیک: آره، می‌فهمم.

مارتا: که خیلی طبیعی‌یه. وقتی آدم به چیزی رو ساخت، دلش می‌خواد واگذارش کنه به یکی دیگه. واسه خاطر همین برای رسیدن به یه جفت ... دنبال یه مرد جدید بودم، یه وارث مسلم. (می‌خندد.) پاپا نمی‌گفت که من حتماً باید با جانشین ازدواج کنم. منظورم اینه که من مرغ دریایی نبودم ... کسی مجبور نبود منو بگیره که صاحب جایزه یا هر چیز دیگه‌ای بشه. خودم پس ذهنم بود که ازدواج کنم. بیشتر مردهای تازه‌وارد هم ازدواج کرده بودن ... البته.

نیک: البته.

مارتا (با لبخند عجیب): مثل تو، عزیزم.  
 هانی (حرف او را بدون فکر کردن تکرار می‌کند): مثل تو، عزیزم.  
 مارتا (طعنه‌آمیز): بعد یه روز جورج از راه رسید ... از راه رسید جورج.

جورج (با مشروب برمی‌گردد): و از راه رسید جورج، با مشروب. حالا دیگه داری چی تعریف می‌کنی، مارتا؟  
 مارتا (خونسرد): دارم داستان تعریف می‌کنم. بشین ... یه چیزهایی یاد می‌گیری.

جورج (سری می‌ماند. بطری را روی بار می‌گذارد): باشه، جونم.

هانی: تو برگشته‌ی!

جورج: درسته.

هان: عزیزم! اون برگشته!

نیک: آره، دارم می‌بینم ... دارم می‌بینم.

مارتا: کجا بودم؟

هانی: خیلی خوشحالم.

نیک: شش شش.

هانی (ادایش را درمی‌آورد): شش شش.

مارتا: اوه، آره. و از راه رسید جورج. درسته. که جوون بود ... باهوش

بود ... و ... موهای پرپشتی داشت و ... یه جورهایی جذاب بود ...

اگه بتونی تصورشو بکنی ...

جورج: ... و جوون تر از تو ...

مارتا: ... و جوون تر از من ...

جورج: ... شش سال ...

مارتا: ... شش سال ... برام مهم نیست، جورج ... و از راه رسید، با

چشم‌های براقش، تو بخش تاریخ. و می‌دونین من لال مونی گرفته

احمق چه کار کردم؟ می‌دونین من چه کار کردم؟ عاشقش شدم.

هانی (خیالپردازانه): اوه، چه عالی.

جورج: آره، عاشقم شد. باید می‌دیدین. شب‌ها بیرون اتاق من، رو

چمن‌ها، می‌نشست و ناله می‌کرد و به چمن‌ها چنگ

می‌نذاخت ... نمی‌تونستم کار کنم.

مارتا (می‌خندد، از ته دل خوشحال شده): واقعاً عاشقش شده بودم ...

عاشق اون ... اون که اونجاس.

جورج: مارتا قلباً رمانتیکه.

مارتا: درسته. خوب، من راستی راستی عاشقش شدم. و ظاهراً هم برای هم ... مناسب بودیم. می دونین، پاپا هم دنبال کسی می گشت که ...

جورج: یه لحظه صبر کن، مارتا ...  
مارتا: ... که زمام امور رو به دست بگیره، وقتی که اون آماده‌گی شو داشت تا ...

جورج (خونسرد): یه لحظه صبر کن، مارتا.  
مارتا: ... بازنشست بشه و این بود که فکر کردم ...  
جورج: بس کن، مارتا!

مارتا (کلافه): چی می خوای بگی؟  
جورج (خیلی صبورانه): فکر کردم می خوای داستان عشق بازی مونو تعریف کنی، مارتا ... نمی دونستم می خوای اون موضوع دیگه رو پیش بکشی.

مارتا (خونسرد): خوب، حالا که می خوام بگم!  
جورج: اگه جای تو بودم، نمی گفتم.

مارتا: اوه ... نمی گفتم؟ خیلی خوب، حالا که جای من نیستی!  
جورج: تو قبلاً درباره همونی که می دونی بندو آب داده‌ی ...  
مارتا (با حالتی گوش به زنگ): چی؟ چی؟

جورج: ... منظورم عزیز دُردون مونه ... نورچشمِ مون ... اون منحرف کوچولو ... (حرف دلش را می زند). ... پسر مون ... واگه تو این قضیه رو پیش بکشی، بهت هشدار می دم، مارتا، اون روی سگیم بالا می آد.

مارتا (به او می‌خندد): نه بابا، تو اون رو سگیت بالا می‌آد؟

جورج: بهت هشدار می‌دم.

مارتا (ناباورانه): تو چی کار می‌کنی؟

جورج (خیلی آرام): بهت هشدار می‌دم.

نیک: فکر می‌کنین واقعاً لازمه که ما ...؟

مارتا: من حواسم جمعه! (مکث ... بعد به هانی و نیک) خلاصه، به

هر حال من با این آشغال ازدواج کردم و نقشه همه چیزو کشیده

بودم ... این آقا تازه داماد بود ... یعنی قرار بود داماد بشه. یه روزی

مهار کارها رو به دست بگیره ... اول مهار بخش تاریخو به دست

بگیره و بعد، وقتی پایا بازنشست شد، مهار کالجو به دست

بگیره ... می‌فهمین که؟ اینها نقشه‌هایی بود که کشیده بودیم.

(به جورج که کنار بار، پشت به او، ایستاده.)

داره اون رو سگیت بالا می‌آد، هان؟ آره، عزیزم؟ (باز برمی‌گردد)

اینها نقشه‌هایی بود که کشیده بودیم. خیلی ساده بود. پایا هم

خیال می‌کرد فکر خوبی‌یه. البته برای یه مدتی. تا اینکه یکی دو

سال مراقب دامادش بود! (باز به جورج) داره بیشتر بالا می‌آد،

هان؟ (باز برمی‌گردد) تا اینکه یکی دو سالی مراقب دامادش بود و

به این نتیجه رسید که شاید اصلاً فکر خوبی نباشه ... که شاید

جورجی کوچولو جوهرشو نداشته باشه ... که جوهرشو نداره!

جورج (هنوز پشت به همه ایستاده): بس کن، مارتا.

مارتا (بالحنی حاکی از پیروزی شریانه): به درک، تعریف می‌کنم! گوش

می‌دین. جورج ... اون قدرها انگیزه نداشت ... خیلی جربزه

نداشت. یه آدم ... (انگار خواسته باشد لفظ را از پشت سر به او تف



کند) وامونده کت و گنده و گامبو! یه وامونده!  
 (صدای شکستن چیزی! با شنیدن لفظ «وامونده»، جورج یکی از  
 بطری‌ها را می‌شکند و در همان حال می‌ماند، پشت به دیگران، سر  
 بطری شکسته را در دست گرفته. لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود، همه  
 خشک‌شان زده. بعد ...).

جورج (تقریباً با حالت گریه): بهت گفتم بس کن، مارتا.  
 مارتا (بعد از اینکه فکر می‌کند چه راهی در پیش بگیرد): حتماً اون  
 بطری خالی بود، جورج. تو دلت نمی‌آد مشروب خوبو هدر  
 بدی ... تو حقوقت اون قدرها نیست.

(جورج، بی‌آنکه حرکت کند، بطری شکسته را روی زمین می‌اندازد.)  
 استادیار حقوقی نداره که بخواد مشروب خوبو هدر بده. (به نیک  
 و هانی) می‌خوام بگم اون سر میز شام هیئت امنای، موقع  
 جمع‌آوری اعانه، به هیچ دردی نمی‌خورد. یعنی اصلاً ...  
 شخصیت نداشت، می‌دونین چی می‌خوام بگم؟ و این موضوع،  
 همون‌طور که خودتون حدس می‌زنین، پاپا رو مایوس می‌کرد.  
 حالا من موندهم و این وامونده ...

جورج (برمی‌گردد): ... دیگه ادامه نده، مارتا ...

مارتا: ... این لجن بخش تاریخ ...

جورج: ... بس کن، مارتا، بس کن ...

مارتا (صدایش را بلند می‌کند تا به  
 صدای جورج برسد): ... این کسی  
 که با دختر رئیس ازدواج می‌کنه،  
 آدم توقع داره کسی باشه، نه  
 اینکه سیاهی‌لشکر باشه، فقط  
 سرش تو کتاب باشه، مدام تو  
 تفکر و این چیزهای مسخره  
 باشه، نتونه هیچ پخی بشه،

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد / ۷۱

آدمی که هیچ جوهری نداره که      درسته ... درسته:  
کسی بهش افتخارکنه ... درسته،      (به آواز)  
جورج!      کی می‌ترسه از ویرجینیا وولف،  
جورج (آهسته‌تر از صدای مارتا،      ویرجینیا وولف  
اما رفته‌رفته صدایش را بلندتر      ویرجینیا وولف،  
می‌کند تا صدای او را تحت‌الشعاع      کی می‌ترسه از ویرجینیا وولف،  
قرار دهد): گفتم بس کن، نگفتم.      صبح زود.  
جورج و هانی (در حالت مستانه به او می‌پیوندند):  
کی می‌ترسه از ویرجینیا وولف،  
ویرجینیا وولف،  
ویرجینیا وولف ... (و چیزهای دیگر)

مارتا: بس کنین!

(لحظه‌ای سکوت)

هانی (بلند می‌شود و به سمت هال حرکت می‌کند): حالم داره به هم  
می‌خوره ... حالم داره به هم می‌خوره ... می‌خوام استفراغ کنم.  
(خارج می‌شود.)

نیک (دنبالش می‌رود): اوه، محض رضای خدا!

(خارج می‌شود.)

مارتا (دنبال آنها می‌رود، به طرف جورج برمی‌گردد و نگاه تحقیرآمیزی به او  
می‌اندازد): خدای من! (خارج می‌شود. جورج تنها روی صحنه است.)

**پرده می‌افتد.**



## پردهٔ دوم

### (والپرگیشناخت)

(جورج تنها روی صحنه است. نیک وارد می‌شود.)  
نیک (بعد از لحظه‌ای سکوت): من ... فکر می‌کنم ... حالش بهتره.  
(جوابی نمی‌آید.) اون ... واقعاً نباید مشروب بخوره. (جوابی  
نمی‌آید.) اون ... ضعیفه. (جوابی نمی‌آید.) اون ... باسنش باریکه،  
همون طور که گفتین. (جورج لبخند خفیفی می‌زند.) من خیلی خیلی  
متأسفم.

جورج (آرام): به به کو چولوی من کجاس؟ مارتا کجاس؟  
نیک: داره قهوه درست می‌کنه ... تو آشپزخانه. اون ... خیلی زود  
حالش به هم می‌خوره.

جورج (با حواس پرتی): مارتا؟ اوه، نه، حال مارتا یه روز هم تو عمرش  
به هم نخورده، مگه اینکه روزهایی رو هم که تو آسایشگاه  
گذرونده، حساب کنی ...

نیک (به همان آرامی): نه، نه؛ زن من ... زن من خیلی زود حالش به هم  
می‌خوره. زن تو اسمش مارتاس.

جورج (کمی با اظهار تأسف): اوه، آره ... می‌دونم.

نیک (با واقع بینی): اون واقعاً هیچ وقت گذارش به آسایشگاه نیفتاده.

جورج: زنت؟

نیک: نه، زن تو.

جورج: اوه! زن من. (مکث) نه، نه، اونجا نبوده ... من بودم؛ منظورم

اینه که اگه من ... جای اون بودم ... جای اون ... گذارم می افتاد.

ولی چون جای اون نیستم ... گذارم نمی افته. (مکث) گو اینکه

بدم نمی اومد به مدت برم، چون اینجا بعضی وقت ها خیلی شلوغ

می شه.

نیک (به سردی): آره ... مطمئنم همین طوره.

جورج: خوب، تو به نمونه شو دیدی.

نیک: من سعی نمی کنم ....

جورج: خودتو قاطی کنی. نه؟ اینو می خوای بگی؟

نیک: آره ... درسته.

جورج: من خیال نمی کنم خودمو قاطی کنم.

نیک: برای من که ... ناراحت کننده بود.

جورج (کنایه آمیز): ناراحت شدی، هان؟

نیک: آره، واقعاً خیلی.

جورج (ادایش را درمی آورد): آره، واقعاً خیلی (بعد به صدای بلند، اما

با خودش): نفرت انگیزه!

نیک: ببینین، من نمی خواستم بگم که ....

جورج: نفرت انگیزه! (آرام، اما خیلی با حرارت): فکر می کنی من

خوشم می آد از اینکه ... حالا هر چی که هست ... مسخره م کنن،

خرابم کنن، جلو ... (در حالی که دستش را به شکل تحقیر آمیزی تکان

می دهد) شما؟ فکر می کنی من خوشم می آد؟

نیک (به سردی، غیردوستانه): خوب، نه ... خیال نمی کنم اصلاً

خوش تون بیاد.

جورج: اوه، که خیال نمی‌کنی، هان؟

نیک: (خصمانه): آره ... خیال نمی‌کنم. خیال نمی‌کنم شما خوش تون بیاد.

جورج (ملامت بار): دلسوزی ت دهن منو می‌بنده ... همدردیت ... همدردیت منو به گریه می‌ندازه! شروع می‌کنم به اشک‌های درشت و شور و غیرعلمی ریختن!

نیک (بسیار تحقیرآمیز): نمی‌فهمم چرا شما دیگرانو تو این کار دخالت می‌دین؟

جورج: من؟

نیک: اگه شما و ... زن تون ... می‌خواین به هم پیرین، مثل به جفت .... جورج: من! من چرا بخوام!

نیک: ... مثل به جفت حیوون، نمی‌فهمم چرا شما این کارها رو وقتی کسی نیست، انجام نمی‌دین ....

جورج (در حال خشم می‌خندد): چرا، آدم از خود راضی، جفله اُمَل ...

نیک (کاملاً تهدیدآمیز): دیگه جونم به لبم رسیده! (سکوت)

فقط ... مواظب خودتون باشین!

جورج: ... آقای دانشمندو باش.

نیک: من هیچوقت دست رو آدم‌های مسن بلند نکرده‌م.

جورج (تعمق می‌کند): اوه. (مکث) فقط جوون‌ترها رو می‌زنی ... و بچه‌ها رو ... زن‌ها رو ... پرنده‌ها رو. (می‌بیند که نیک خوشش نمی‌آید.) خوب البته درست می‌گی. این منظره خوبی نیست ... دیدن دوتا آدم میون سال مضطرب که با صورت‌های سرخ به جون

هم افتادن و دارن نصف عمرشونو به باد می دن.  
 نیک: اوه، شما دوتا چیزی رو به باد نمی دین ... شما دوتا خیلی ماهین. جذابین.

جورج: و چیزهای جذاب هم رو شما تأثیر می دارن، این طور نیست؟  
 شما ... خیلی زود تحت تأثیر قرار می گیرین ... یه جور ... آرمان گرایی مصلحت جویانه.

نیک (با لبخند آشکار): نه، من بعضی وقت ها چیزهایی رو تحسین می کنم که برام تحسین انگیز نیست. مثلاً من از شلاق زدن خوشم نمی آد، ولی ....

جورج: ... ولی کسی رو که خوب شلاق می زنه، تحسین می کنی ... طرفدار پرو پا قرصش می شی.  
 نیک: آره ... درسته.

جورج: زنت خیلی بالا می آره، هان؟  
 نیک: من اینو نگفتم ... گفتم خیلی زود حالش به هم می خوره.  
 جورج: اوه. من فکر کردم منظورت از حال به هم خوردن، اینه که ....  
 نیک: خوب، آره، درسته ... اون ... اون خیلی بالا می آره. وقتی شروع می کنه ... دیگه نمی شه جلوشو گرفت ... منظورم اینه که همین طور ادامه می ده ... ساعت ها. البته نه همیشه ... ولی به طور منظم.

جورج: پس با کارهاش می تونی بفهمی ساعت چنده؟  
 نیک: تقریباً.

جورج: برات بریزم؟

نیک: البته. (خونسرد، اما با بی میلی محسوس، در حالی که جورج لیوانش را می برد به سمت بار) باهاش ازدواج کردم، چون حامله بود.  
 جورج (مکث): د؟ (مکث) ولی تو گفتی که بچه ندارین ... وقتی ازت پرسیدم، گفتی ....

نیک: اون واقعاً ... حامله نبود. یه حاملگی هیستریک بود. باد کرد و بعد بادش خوابید.

جورج: و وقتی باد کرده بود، باهاش ازدواج کردی.

نیک: و بعد بادش خوابید.

(هر دو می‌خندند و هر دو از اینکه خندیده‌اند، کمی تعجب می‌کنند.)

جورج: اوه ... بوربون می‌چسبه.

نیک: اوه ... آره، بوربون.

جورج (هنوز کنار بار ایستاده): اون وقت‌ها که شونزده سالم بود و مدرسه پیش دانشگاهی می‌رفتم، اون قدیم‌ندیم‌ها، یه عده از ما روز اول تعطیلات، قبل از اینکه بریم خونه، می‌رفتیم نیویورک و غروب، همه‌مون می‌رفتیم تو کارخونه جین‌سازی که مال پدر گانگستر یکی از ماها بود - این اتفاق مال زمان آزمایش بزرگ یا، اون‌طور که خیلی‌ها می‌گن، زمان ممنوعیت مشروبات الکلی بود و دوره بدی برای طرفداران مشروبات الکلی بود و دوره خوبی برای کلاهبردارها و پلیس‌ها - و ما می‌رفتیم تو این کارخونه جین‌سازی و با بزرگ‌ترها جین می‌خوردیم و به جاز گوش می‌دادیم. یه بار تو دسته ما یه پسر پونزده‌ساله بود که چند سال قبلش مادرشو با یه تفنگ شکاری کشته بود - تصادفی، کاملاً تصادفی این کارو کرده بود، حتی انگیزه ناخودآگاه هم برای این کار نداشت. شک ندارم، هیچ شکی ندارم - و این پسر، یه روز غروب، این پسر با ما اومد و ما مشروب مونو سفارش دادیم و وقتی نوبت اون شد، گفت من برجین می‌خوام ... لطفاً به من یه کم برجین بدین ... برجین با سودا. خوب، ما هم زدیم زیر خنده ... اون بلوند بود و صورت فرشته‌ها رو داشت و ما همه زدیم زیر خنده و اون سرخ شد، تا گردن سرخ شد و اون کلاهبردار،



پیشخدمتی که سفارش ما رو گرفته بود، جریانو به آدم‌هایی که سر میز بغل نشسته بود، گفت و بعد اونها هم خندیدن و اونها هم برای بقیه گفتن و این خنده بیشتر شد و اونها هم برای کسان دیگه گفتن و خنده بیشتر شد، ولی هیچ‌کس بیشتر از ما نمی‌خندید و هیچ‌کس از ما هم به اندازه پسری که مادرشو کشته بود، نمی‌خندید. چیزی نگذشت که همه تو کارخونه جین‌سازی فهمیدن علت خنده چی‌یه و همه شروع کردن به برجین سفارش دادن و وقتی سفارش می‌دادن، می‌زدن زیر خنده. البته خنده‌ها خیلی زود فروکش کرد، ولی کاملاً از بین نرفت. برای یه مدت طولانی ادامه داشت، هر بار یکی سر این میز یا اون میز برجین سفارش می‌داد و موجی از خنده شروع می‌شد. ما اون شب مجانی مشروب خوردیم و رئیس اونجا، یعنی همون پدرگانگستر یکی از ماها، برامون شامپاین باز کرد. و البته فرداش همه‌مون حال‌مون بد بود، هر کدوم‌مون تنها نشسته بودیم تو یه قطار که ما رو از نیویورک دور می‌کرد، همه‌مون مثل آدم‌بزرگ‌ها خماری بودیم ... ولی اون روز بهترین روز ... دوره جوونیم بود.

(باگفتن آخرین کلمه، لیوان نیک رامی دهد.)

نیک (خیلی آرام): ممنون. چی ... چی به سر اون پسره اومد ... همون که مادرشو کشته بود؟

جورج: برات نمی‌گم.

نیک: خیلی خوب، نگو.

جورج: تابستون سال بعد داشته از یه جاده ییلاقی رد می‌شده، گواهی‌نامه‌ش هم تو جیبش بوده و پدرش هم نشسته بوده دست راستش. برای اینکه نزنه به یه جوجه تیغی، می‌کشه کنار و مستقیم می‌ره می‌خوره تو یه درخت بزرگ.

نیک (کمابیش ملتسانه): نه بابا.

جورج: البته نمی میره. تو بیمارستان، وقتی بهوش می آد و خطر رفع شده بوده و بهش می گن پدرش مرده، شروع می کنه به خندیدن - این طور شنیده م - خندهش مدام بیشتر می شده و نمی تونسته جلو خودشو بگیره، تا وقتی که به دستش سوزن می زنن، حتی اون وقت هم می خندیده. وقتی بیهوش می شه، خندهش فروکش می کنه ... قطع می شه. وقتی حالش اون قدر خوب می شه که می تونستن بی اینکه مقاومت کنه، جابه جاش کنن، می فرستش به یه آسایشگاه روانی. این قضیه مال سی سال پیشه.

نیک: اون ... هنوز اونجاس؟

جورج: آره. شنیده م تو این سی سال ... حتی ... یک کلمه هم ... با کسی ... حرف نزده.

(یک سکوت تقریباً طولانی، پنج ثانیه.)

مارتا! (مکت) مارتا!

نیک: بهت که گفتم ... داره قهوه درست می کنه.

جورج: برای زن هیستریک تو که باد می کنه و بادش می خوابه.

نیک: باد می کرد. باد می کرد و بادش می خوابید.

جورج: باد می کرد. یعنی دیگه نمی کنه؟

نیک: دیگه باد نمی کنه. اصلاً.

جورج (بعد از سکوتی حاکی از همدردی): غم انگیزترین چیز درباره

مردها ... خوب، نه، یکی از غم انگیزترین چیزها درباره مردها،

طرز پا به سن گذاشتن شونه ... بعضی هاشون. می دونی تو

دیوونه ها چطور اتفاق می افته؟ می دونی؟ ... منظورم

بی آزارهاشونه؟

نیک: نه.

جورج: اونها عوض نمی شن ... پیر نمی شن.

نیک: باید پیر شن.

جورج: خوب، البته بالاخره پیر می شن. ولی نه ... به شکل عادی. اونها به یه جور ... یه جور آرامش پایدار می رسن ... بدون استفاده موندن همه چیز در اونها ... اونها رو دست نخورده باقی می ذاره.

نیک: شما اینو توصیه می کنین؟

جورج: نه، هرچند بعضی چیزها غم انگیزن. (ادای آدم‌هایی را درمی آورد که دلگرمی می دهند.) ولی تو باید با اونها روبه‌رو بشی، خیلی مصمم. بجنب! (مکث) مارتا حاملگی‌های هیستریک نداره.

نیک: زن من یکی داشته.

جورج: آره، مارتا اصلاً حامله نمی شه.

نیک: خوب، نه ... من این فکرو نمی کنم ... حالا. بچه دیگه‌ای هم

دارین؟ دختری چیزی دارین؟

جورج (انگار که نیک شوخی بزرگی کرده باشد): ما چی داریم؟

نیک: بچه دیگه‌ای هم دارین ... منظورم اینه که فقط ... همون یه بچه

رو دارین ... هان ... پسر تونو می گم؟

جورج (با آگاهی خصوصی): اوه، نه ... فقط یکی ... یه پسر ... پسر مون.

نیک: خوب ... (شانه‌هایش را بالا می اندازد.) ... خوبه.

جورج: اوه، آره، خوبه، اون ... مایه دلخوشی مونه، آرامش خاطر مونه.

نیک: چی تونه؟

جورج: آرامش خاطر، آرامش خاطر مونه. متوجه نمی شی. (بی‌پرده)

آرامش خاطر.

نیک: شنیدم ... نگفتم که کرم ... گفتم نفهمیدم.

جورج: تو اصلاً یه هم‌چین حرفی نزدی.

نیک: منظورم اینه که به اشاره گفتم که نفهمیدم. (زیر لب) محض رضای خدا!

جورج: چرا به دفعه اوقات تلخ شد؟

نیک (با کج خلقی): معذرت می‌خوام.

جورج: من فقط گفتم پسر مون ... تخم سه تا چشم مونه، چون مارتا گول به چشمه ... گفتم پسر مون آرامش خاطر مونه و تو اوقات تلخ شد.

نیک: معذرت می‌خوام! دیروفته، من هم خسته‌م، از ساعت نه هم دارم مشروب می‌خورم، زخم هم داره بالا می‌آره، این دور و اطراف هم که همه ش داد و قاله ....

جورج: و خوب تو دلخور شدی. حق داری. نگرانش ... نباش. هر کی می‌آد اینجا، آخرش ... دلخور می‌شه. انتظارش می‌ره ... ناراحت نشو.

نیک (با کج خلقی): ناراحت نیستم!

جورج: تو اوقات تلخه.

نیک: آره.

جورج: حالا که زنها رفته‌ن بیرون ... دلم می‌خواد به چیزی روبرات روشن کنم ... می‌خوام روشنت کنم که مارتا چی گفت.

نیک: من هیچ ... نظری نمی‌دم، واقعاً احتیاجی نیست به من توضیح بدین، مگه اینکه شما ...

جورج: خوب، من می‌خوام توضیح بدم. می‌دونم که تو دوست نداری خودتو قاطی کنی ... می‌دونم تو می‌خوای ... بی‌طرفی

علمی‌تو درباره - چون کلمه بهتری به ذهنم نمی‌رسه - زندگی ...

و همه چیزهای دیگه حفظ کنی ... ولی من همچنان می‌خوام

روشنت کنم.

نیک (با لبخندی خشک و آشکار): من ... مهمونم. ادامه بدین.  
جورج (با قدرشناسی تصنعی): اوه ... خوب، ممنونم. این کار دلگرمم  
می‌کنه و به هیجانم می‌آره.

نیک: خوب، اگه بخواین شروع کنین ...

صدای مارتا: آهای!

نیک: ... اگه می‌خواین باز شروع کنین ...

جورج: گوش کن! صدای اصوات جنگل می‌آد.

نیک: چی؟

جورج: سر و صدای حیوون‌ها رو می‌گم.

مارتا (سرش را می‌آورد توی اتاق): آهای!

نیک: اوه!

جورج: خوب، این هم پرستارمون.

مارتا (به نیک): ما نشستیم ... داریم قهوه می‌خوریم و بعد

برمی‌گردیم.

نیک (بلند نمی‌شود): اوه ... کاری هست که من انجام بدم؟

مارتا: نُج. همون‌جا بمون و به تعریف‌هایی که از خودش می‌کنه، گوش

کن. اون‌قدر هم حوصله‌ت سر بره تا جونت درآد.

جورج: هیولا!

مارتا: خوک!

جورج: لولو سر خرمن!

مارتا: اُمُل!

جورج: لگوری!

مارتا (در حالی که دستش را به طرز تحقیرآمیز و نفی‌کننده‌ای تکان

می‌دهد): آررره! شما دو تا خودتونو سرگرم کنین ... ما برمی‌گردیم.

(در حالی که می‌رود) اون کثافت‌کاری تو تمیز کردی، جورج؟

جورج (مارتا می‌رود. خطاب به راهروی خالی): نه، مارتا، من کثافت‌کاری مو تمیز نکردم. من سال‌هاست دارم سعی می‌کنم کثافتی رو که به بار آورده‌م، تمیز کنم.

نیک: واقعاً؟

جورج: چی؟

نیک: سال‌هاست دارین سعی می‌کنین؟

جورج (بعد از یک مکث طولانی ... در حالی که به او نگاه می‌کند): سازش کردن، انعطاف داشتن و وفق دادن، اینها ظاهراً چیزهایی‌ان که کارها رو سامون می‌دن، غیر از اینه؟

نیک: سعی نکنین منو تو همون طبقه خودتون جا بدین!

جورج (مکث): اوه. (مکث) نه، البته که این کارو نمی‌کنم. توهمه چیزو خیلی ساده می‌گیری ... با زنی ازدواج می‌کنی، چون باد کرده ... در حالی که من کارم ناپخته و اُمُل بوده ...

نیک: فقط به این دلیل نبود!

جورج: البته! شرط می‌بندم پولدار هم بوده، نه؟

نیک (ظاهراً رنجیده، بعد مصمم، بعد از یک سکوت): آره.

جورج: آره؟ (خوشحال) آره! یعنی من درست گفتم؟ زدم به هدف؟

نیک: خوب، می‌دونی ...

جورج: خدای من، نشونه‌گیری رو دیدی! اون هم با اولین تیر. نظرت

چی‌به!

نیک: می‌دونین ...

جورج: پس دلیل‌های دیگه‌ای هم بوده.

نیک: آره.

جورج: که جبرانش می‌کردن.

نیک: آره.

جورج: همیشه به دلایلی هست. (می بیند که نیک واکنش نادرست نشان می دهد.) آره، مطمئنم که به دلایلی هست. قصدم دست انداختن نیست. همیشه به چیزهایی برای جبران کردن هست ... مثل قضیه خودم و مارتا ... حالا، ظاهراً ...

نیک: می دونین، ما با هم بزرگ شدیم ...

جورج: ظاهراً مثل داشتن به جور رابطه کشدار و توأم با خشونت و بی احترامی به ...

نیک: ما همدیگه رو از وقتی، خدای من، نمی دونم، از وقتی شش سال مون بود یا همین حدودها، می شناختیم ...

جورج: ... حالا که به عقب نگاه می کنم، اوایل کار، همون وقتی که تازه اومده بودم نیوکارتاژ، همون وقت ...

نیک (با کمی رنجش): معذرت می خوام.

جورج: چی؟ اوه. نه، نه ... من معذرت می خوام.

نیک: نه ... اشکالی ... اشکالی نداره.

جورج: نه ... ادامه بده.

نیک: نه ... خواهش می کنم.

جورج: اصرار می کنم ... تو مهمون مایی. تو اوّل بگو.

نیک: خوب، حالا دیگه ... این به کم احمقانه به نظر می رسه.

جورج: مزخرفه! (مکث) ولی اگه تو شش سالت بوده، اون حتماً چهار سالت بوده باشه یا به همچین چیزی.

نیک: شاید هم هشت سالم بوده ... اون شش سالت بوده. ما ... ما دکتربازی می کردیم.

جورج: واسه دو تا جنس مخالف، شروع خوب و سالمی بوده.

نیک (در حالی که می خندد): درسته.

جورج: اون موقع هم تو فکر دانشمند شدن بودی، هان؟

نیک (می‌خندد): آره. و این موضوع ... از طرف خونواده‌هامون و خودمون ... راستش ... یه کار پذیرفته شده بود، گمونم. و ... این بود که سرگرفت.

جورج (مکث): چی سرگرفت؟

نیک: ازدواج ما.

جورج: وقتی هشت سال تون بود؟

نیک: نه، نه، البته که نه. خیلی وقت بعد.

جورج: تعجب کردم.

نیک: نمی‌خوام بگم اون موقع ... شور و اشتیاق خاصی بین ما بود، حتی اون اوایل ... اوایل ازدواج مونو می‌گم.

جورج: تعجبی هم نداره، بعد از اون دکتربازی و بازی‌های دیگه، شاخ گول رو نشکسته‌ین.

نیک (مردد): خوب، آره.

جورج: به هر حال همه‌شون خیلی به هم شبیهن ... با وجود چیزهایی که درباره زن‌های چینی می‌گن.

نیک: قضیه‌ش چی هست؟

جورج: بده باز لیوان تو پرکنم. (لیوان نیک را می‌گیرد.)

نیک: اوه، ممنونم. چیزی نمی‌گذره که دیگه مشوربخوری نمی‌مونه.

جورج: چرا، تو می‌مونی ... ولی فرق می‌کنه ... روال کار فروکش

می‌کنه ... تو مست و پاتیل می‌شی ... مگه اینکه بالا بیاری ... مثل

زنت ... اون وقت می‌تونی همه‌چیزو دوباره از اول شروع کنی.

نیک: همه تو این قسمت شرق زیاد مشروب می‌خورن. (توی فکر فرو

می‌رود.) تو غرب میانه هم زیاد مشروب می‌خورن.

جورج: همه ما تو این کشور زیاد مشروب می‌خوریم و من فکر می‌کنم

اگه جون سالم به در ببریم ... بیشتر هم می‌خوریم. ما باید یا عرب



می شدیم یا ایتالیایی ... عرب‌ها مشروب نمی‌خورن و ایتالیایی‌ها خیلی مست نمی‌کنن، جز تو ایام تعطیلات مذهبی. ما باید تو جزیره کِرت یا به جای دیگه زندگی می‌کردیم. نیک (کنایه آمیز ... انگار بخواهد لطیفه‌ای را خراب کند): البته در اون صورت ما کِرتی می‌شدیم.

جورج (کمی متعجبانه): چه بدی داره؟ (لیوان نیک را می‌دهد.) از پول‌های زنت حرف بزن.

نیک (ناگهان بدگمان می‌شود): چرا؟

جورج: خوب ... پس نگو.

نیک: چرا دل‌تون می‌خواد درباره پول‌های زنت حرف بزنم؟ (به طرز زشتی) هان؟

جورج: خوب، فکر می‌کنم باید جالب باشه.

نیک: نه، منظورتون این نبود.

جورج (با متانتی فریب‌کارانه): خیلی خوب ... می‌خوام درباره پول‌های

زنت بدونم، چون ... خوب، واسه اینکه من عاشق علم اصولم ...

عاشق سازش مصلحت‌جویانه که با اون شما جوون‌ها، شما

موج‌های طوفانی آینده، قدرتو به دست می‌گیرین.

نیک: باز دارین شروع می‌کنین.

جورج: من؟ من شروع نمی‌کنم. بین ... مارتا هم پول داره. منظورم اینه

که پدرش سال‌هاست داره از این محل پول بلند می‌کنه و ...

نیک: نه، نکرده. بلند نکرده.

جورج: بلند نکرده؟

نیک: آره.

جورج (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد): خیلی خوب ... پدر مارتا

سال‌هاست که از این محل پول بلند نکرده و مارتا هم پول نداره.

خوب شد؟

نیک: داشتیم درباره پول‌های زن من حرف می‌زدیم ... نه پول‌های زن شما.

جورج: خیلی خوب ... حرف بزن.

نیک: نه. (مکث) پدرزن من ... واعظ بود و خیلی هم پولدار بود.

جورج: دینش چی بود؟

نیک: اون ... پدرزن من ... وقتی شش سالش بود یا همین حدودها، از طرف خدا بهش وحیی چیزی شد و شروع کرد به موعظه کردن و تعمیم‌دادن مردم و به راه راست هدایت کردن‌شون. سفرهای زیادی به اطراف کرد و شهرت خوبی به هم زد ... نه مثل بعضی‌هاشون، ولی شهرت خوبی به هم زد ... و وقتی مرد، یه عالم پول داشت.

جورج: پول‌های خدا.

نیک: نه ... پول‌های خودش.

جورج: سر پول‌های خدا چی اومد؟

نیک: اون پول‌های خدا رو خرج کرد ... و مال خودشو جمع کرد. چندتا بیمارستان ساخت و کشتی‌هایی پر از آذوقه و مواد ضروری به جاهای محروم فرستاد، اون‌هایی رو که بیرون خونه بودن، آورد توی خونه و آدم‌های تو خونه رو کشوند بیرون، تو ملأ عام، و سه تا کلیسا ساخت یا هر چی که بود. دوتا از کلیساها سوخت ... و وقتی مرد، یه عالم پول داشت.

جورج (بعد از اینکه فکر می‌کند): خوب، فکر می‌کنم این خیلی عالی بوده.

نیک: آره. (مکث. نخودی می‌خندد.) این بود که زنم یه مقدار پول گیرش اومد.

جورج: که پول خدا نبود.

نیک: نه، مال خودش بود.

جورج: خوب، فکر می‌کنم خیلی عالی‌یه.

(نیک نخودی می‌خندد.)

مارتا هم پول گیرش او‌مد، چون زنِ دومِ پدرِ مارتا – نه مادر مارتا،

بعد از اینکه اون مرد – یه پیرزن زیگیلو بود که یه عالم پول داشت.

نیک: عجوزه بوده.

جورج: عجوزه خوبی بود و با موش سفید عروسی کرده بود ....

(نیک شروع می‌کند به نخودی خندیدن.)

... با چشم‌های ریز سرخ ... و حتماً زگیل‌های زنه رو جویده خورده

یا یه هم‌چین چیزی، چون بلافاصله دود شد و به هوا رفت. پوف!

نیک: پوف!

جورج: پوف! و چیزی که ازش موند، بجز دوا‌ی زگیل، یه وصیت‌نامه

چاق و چله بود ... یه کیک مربایی که یه تکه‌ش به شهردار نیوکارتاژ

می‌رسید، یه تکه‌ش به کالج، یه تکه‌ش به پدر مارتا و همون قدر هم

به مارتا.

نیک (کاملاً بی‌اختیار): شاید ... شاید بد نبود پدرزن من، این عجوزه

زیگیلو رو می‌گرفت، چون اون هم موش بود.

جورج (نیک را تحریک می‌کند): اون هم موش بود؟

نیک (اختیارش را از دست می‌دهد): البته ... اون هم موش کلیسا! (هر دو

می‌زنند زیر خنده، اما خنده‌ای غم‌انگیز ... خنده کم‌کم فروکش می‌کند

تا اینکه ساکت می‌شوند.) زن شما هیچ‌وقت اسمی از

نامادری نبرده.

جورج (تعمق می‌کند): خوب ... شاید حقیقت نداشته باشه.

نیک (چشم‌هایش را تنگ می‌کند): شاید هم داشته باشه.

جورج: شاید داشته باشه ... شاید نداشته باشه. خوب، من فکر می‌کنم داستان تو خیلی قشنگ‌تره ... داستان زن بادشده و پدرزنت که کشیش بوده ....

نیک: کشیش نبود ... مرد خدا بود.

جورج: آره.

نیک: زنم هم بادش نکرده بودن ... خودش باد کرده بود.

جورج: آره، آره.

نیک (در حالی که نخودی می‌خندد): تکلیف مسائلو باید روشن کرد.

جورج: معذرت می‌خوام ... راست می‌گی. معذرت می‌خوام.

نیک: خیلی خوب.

جورج: ببین، علت اینکه دارم تو رو ترغیب می‌کنم راجع به این موضوع هر چی می‌دونی بگی، این نیست که از زندگی وحشتناک خوشم می‌آد، بلکه علتش اینه که تو یه تهدید مستقیم و تموم‌عیار برای زندگیم به حساب می‌آی و من می‌خوام از تو یه برگه به دست بیارم.

نیک (همچنان خوشحال): باشه ... باشه.

جورج: منظورم اینه که ... بهت هشدار بدم ... مواظب باش.

نیک: مواظب (می‌خندد). می‌دونی، من از شما آب‌زیرکاه‌ها بیشتر از همه می‌ترسم. شما حرومزاده‌های بی‌بو و بی‌خاصیت ... شما از همه بدترین.

جورج: آره ... هستیم. آب‌زیرکاهیم. مثل خاری هستیم تو اون چشم‌های آبی غیرقابل نفوذت ... لگدی هستیم برای ماتحت طلاگرفته‌ت ... ما از همه بدتریم.

نیک: آره که هستین.

جورج: خوب، خوشحالم که حرف‌مو باور نمی‌کنی ... می‌بینم که

تاریخو به خدمت خودت گرفته‌ی ....

نیک: اوه. شما تاریخو به خدمت گرفته‌ین ... من زیست‌شناسی رو به خدمت گرفته‌م. تاریخ کجا، زیست‌شناسی کجا.

جورج: فرق شو می‌دونم.

نیک: ولی بهش توجه نمی‌کنین.

جورج: توجه نمی‌کنم؟ فکر می‌کردم قرار شده تو قبل از اینکه رئیس تموم قسمت‌ها بشی، ریاست قسمت تاریخو به عهده بگیری.

می‌دونی ... پله‌ها رو یکی یکی می‌رن بالا، جونم.

نیک (در حالی که کش و قوس می‌آید ... با لذت ... در بازی جورج

شرکت می‌کند): نه ... به چیزی که فکر می‌کنم اینه که ... کم‌کم

خودمو پیش همه جا کنم، به مدتی بازی کنم تمومه، نقاط

ضعف‌ها رو گیر بیارم، اون‌ها رو از میون بردارم، البته با مهر و

امضای خودم ... به صورت یه واقعیت دربیارم و بعد تبدیل بشم به

یه ... به چی ...؟

جورج: یه ضرورت.

نیک: دقیقاً ... یه ضرورت. می‌دونین ... تدریس چندتا درسو از چنگ

پیر و پاتال‌ها دربیار ... چندتا گروه مخصوص برای خودت درست

کن ... خدمت چندتا زن بانفوذ برس ....

جورج: رسیدی بهش! تو می‌تونی تدریس هر تعداد درسی رو که

بخوای، به چنگ بیاری، هر چقدر از نخبه‌های جوونی رو که

می‌خوای، جمع کنی تو ورزشگاه، ولی تا وقتی خدمت زن‌های

بانفوذ نرسیده‌ی، مطمئن باش هیچ‌کاری نکرده‌ی. برای راه یافتن

به قلب هر مردی باید از شکم زنش عبور کنی، اینو یادت نره.

نیک (همچنان بازی می‌کند): آره ... می‌دونم.

جورج: و زن‌های اینجا بهتر از لکاته‌ها نیستن - می‌دونی، زن‌های

شب‌کار امریکای جنوبی رو می‌گم. می‌دونی اونها تو امریکای جنوبی چه کار می‌کنن ... تو ریو؟ لکاته‌ها رو می‌گم؟ خبر داری؟ قات‌قات می‌کنن ... مثل غاز ... می‌ایستن تو خیابون و رو بهت می‌کنن و قات‌قات می‌کنن ... مثل یه گروه غاز.

نیک: مثل یه دسته غاز.

جورج: چی؟

نیک: دسته ... یه دسته غاز ... نه یه گروه غاز ... دسته.

جورج: خیلی خوب، اگه واقعاً می‌خوای درست‌شو بگی، پرنده‌شناسی حرف نداشته باشه، باید بگی گله، نه دسته، گله.

نیک: گله؟ نه دسته؟

جورج: آره، گله.

نیک (دمخ): اوهون.

جورج: اوه، آره ... خوب اونها می‌ایستن تو خیابون، رو بهت می‌کنن و می‌گن قات‌قات، مثل یه دسته غاز. همه زن‌های دانشکده، تو نیوکارتاژ، جلو سوپر بزرگ‌ای اند پی می‌ایستن تو خیابون و مثل یه دسته غاز قات‌قات می‌کنن. اگه می‌خوای به قدرت برسی، خدمت همه‌شون برس!

نیک (همچنان بازی می‌کند): کاملاً درست می‌گین.

جورج: خوب، درست می‌گم.

نیک: حاضرم شرط ببندم زن شما بزرگ‌ترین غاز دسته‌س، نه ...؟ پدرش رئیسه و از این حرف‌ها.

جورج: تو مطمئنی که ضرورت تاریخت اینه؟

نیک: بله، قوررریان. (دست‌هایش را به هم می‌مالد.) خیلی خوب، بهتره همین حالا ببرمش یه گوشه و مثل یه سگ به تمام معنی

خدمتش برسم، هان؟

جورج: آره، احتمالاً فکر خوبی به.

نیک (لحظه‌ای به جورج نگاه می‌کند، لحنش تا اندازه‌ای برخوردارنده است): می‌دونین، دارم فکر می‌کنم شما جدی حرف می‌زنین.

جورج (به سلامتی او می‌نوشد): نه، بچه ... تو تقریباً فکر می‌کنی جدی حرف می‌زنی و مثل سگ ترسیده‌ی.

نیک (با ناباوری از کوره در می‌رود): من!

جورج (به آرامی): آره ... تو.

نیک: شوخی تون گرفته!

جورج (پدرانه): کاش شوخی بود ... آگه بخوای نصیحت خوبی بهت می‌کنم ...

نیک: نصیحت خوب! شما می‌خواین نصیحت خوب بکنین؟ دست بردارین! (شروع می‌کند به خندیدن.)

جورج: تو هنوز یاد نگرفتی ... نصیحتو از هر کی هست باید پذیرفت ... حالا به من گوش کن.

نیک: بی خیال شین!

جورج: می‌خوام به نصیحت خوب بهت بکنم.

نیک: خدای من ...!

جورج: زمین اینجا از شنِ رَوَنده‌س و تو توش فرو می‌ری، درست قبل از اینکه ...

نیک: نه بابا ...!

جورج: ... قبل از اینکه بفهمی چی به چی به ... تو رو مکیده ...

(نیک خنده تمسخرآمیزی می‌کند.)

تو واقعاً حال منو به هم می‌زنی و آدم آشنالی هستی، با وجود این من دارم سعی می‌کنم نجاتت بدم. می‌شنوی چی می‌گم؟

نیک (که هنوز می‌خندد): دارم می‌شنوم. صداتون بلند هست.

جورج: خیلی خوب!

نیک: آهای، هانی.

جورج (سکوت. بعد به آرامی): خیلی خوب ... خوبه. تو می‌خوای

بدون نقشه دست به عمل بزنی، درسته؟ به هر حال همه چی جور

می‌شه، چون برنامه‌ت تصاحب قسمت تاریخه، درسته؟

نیک: درسته ... درسته. شما کشک خودتونو بسابین، مادر بزرگ ... من

خودم بلدم چه کار کنم.

جورج (بعد از سکوت): من سعی کردم ... سعی کردم به تو نزدیک

بشم ... سعی کردم ...

نیک (بالحن تحقیر آمیز): ... ارتباط برقرار کنین؟

جورج: آه.

نیک (آرام): ... به رابطه انسانی برقرار کنین؟

جورج: آره، دقیقاً.

نیک: اوه ... چه غم‌انگیز ... این ... واقعاً تأثر انگیزه ... همینه که می‌گم.

(باشور و حرارت ناگهانی) درتونو بذارین!

جورج (مکث کوتاه): چی؟

نیک (تهدید آمیز): شنیدی چی گفتم!

جورج (بدون اینکه خطابش به نیک باشد): تو زحمت می‌کشی که به

تمدن بنا کنی ... تا ... تا جامعه‌ای بنا کنی متکی بر اصول ...

علمی ... تو تلاش می‌کنی تا از نظم طبیعی، به مفهوم قابل انتقال

ارائه بدی، از بی‌نظمی غیر طبیعی ذهن انسان، به نظام اخلاقی

ارائه بدی ... تو حکومت و هنر به وجود می‌آری و می‌دونی که

اون‌ها باید یکسان باشن ... به غم‌انگیزترین جنبه‌های مسائل

اشاره می‌کنی ... به جنبه‌ای که انسان سرانجام به چیزی دست پیدا

نمی‌کنه ... سپس ناگهان از خلال تموم آهنگ‌ها، از خلال تموم



صداهای محسوس انسان‌ها موقع ساختن و تلاش کردن، به سرود قرون وسطایی به گوش می‌رسه. و اون سرود چی‌یه؟ شیپور چه آهنگی می‌زنه؟ درِشو بذارین. به گمونم اینجا جانب انصاف رعایت شده. بعد از گذشت این همه سال ... درِشو بذارین. نیک (مکث کوتاه ... بعد دست می‌زند): ها،ها! آفرین! ها،ها! (می‌خندد.)

(مارتا باز وارد می‌شود، دست هانی را، که رنگش پریده ولی شجاعانه لبخند می‌زند، گرفته و او را می‌آورد.)  
هانی (با وقار): ممنونم ... ممنونم.

مارتا: ما او مدیم، به کم تلوتلو می‌خوریم، ولی سر پاییم. جورج: عالی‌یه.

نیک: چی؟ اوه ... اوه! سلام، هانی ... بهتری؟  
هانی: به کم، عزیزم ... ولی بهتره بشینم.  
نیک: باشه ... بیا ... بشین پیش من.  
هانی: ممنونم، عزیزم.

جورج (زیر لب): غم‌انگیزه ... غم‌انگیزه.  
مارتا (به جورج): خیلی خوب؟ نمی‌خواهی عذرخواهی کنی؟  
جورج (که زیرچشمی نگاهش می‌کند): برای چی، مارتا؟  
مارتا: واسه اینکه کاری کردی دختره بالا بیاره، همین دیگه.  
جورج: من کاری نکردم که اون بالا بیاره.  
مارتا: البته که این کارو کردی!

جورج: من این کارو نکردم!  
هانی (ادای پاپ را در می‌آورد): نه، تمومش کنین ... نه.  
مارتا (به جورج): خوب فکر می‌کنی کی این کارو کرد ... اون آقاسکسی‌یه که اونجاس؟ خیال می‌کنی اون حال زن کوچولوی

خودشو به هم زد؟

جورج (خبرخواهانه): خوب، تو هم حال منو به هم می‌زنی.

مارتا: این فرق می‌کنه!

هانی: نه، تمومش کنین. من ... من بالا می‌آرم ... منظورم اینه که گاهی

حالم به هم می‌خوره ... معمولاً خودم این طور می‌شم ... بدون

هیچ دلیلی.

جورج: همیشه این طور می‌شی؟

نیک: تو ... تو بنیه‌ت ضعیفه، هانی.

هانی (مغرورانه): همیشه این طور می‌شم.

جورج: مثل بیگ‌بن.

نیک (هشدارآمیز): مواظب باشین!

هانی: دکترها می‌گن هیچیم نیست ... حال خودمه. می‌دونین؟

نیک: البته که هیچیت نیست.

هانی: چرا، درست قبل از اینکه ازدواج کنیم، من ... آپاندیسیت

گرفتم ... یعنی همه فکر می‌کردن آپاندیسیته ... ولی معلوم شد ...

که اون ... (خنده کوتاهی می‌کند). ... یه نگرانی بی‌مورد بوده.

(جورج و نیک به هم نگاه می‌کنند).

مارتا (به جورج): یه لیوان مشروب بهم بده.

(جورج به طرف بار می‌رود).

جورج حال همه رو به هم می‌زنه ... وقتی پسرمون خیلی کوچیک

بود، مدام ....

جورج: بس کن، مارتا ....

مارتا: مدام به خاطر کارهای جورج بالا می‌آورد ....

جورج: گفتم، بس کن.

مارتا: این قدر حالش بد شده بود که هر وقت جورج وارد

اتاقش می شد، شروع می کرد به آغ زدن و ...  
 جورج: ... علت اصلی اینکه (بالحن خشمگینانه) پسر من ... مدام بالا  
 می آورد، همسر عاشق، خیلی ساده تر از این حرف ها بود؛ اون  
 نمی تونست تحمل کنه تو تموم مدت دور و برش بپلکی، سرزده با  
 اون لباس خوابت که مدام پس می ره، وارد اتاقش بشی، همهش  
 دور و برش باشی، با اون بوی مشروب دهنه و دستت که مدام  
 می ذاشتی رو سر و ...

مارتا: واقعاً؟ پس به خاطر همین در عرض یه ماه دو بار فرار می کرد.  
 (حالا به مهمان ها) دو بار تو یه ماه! شش بار تو یه سال!  
 جورج (او هم به مهمان ها) پسر من مدام از خونه فرار می کرد،  
 چون مارتا تموم مدت بهش پيله می کرد.

مارتا (که نعره می زند): من هیچوقت تو زندگیم به اون بی پدر و مادر  
 پيله نکردهم!

جورج (لیوان مارتا را می دهد): هر وقت پامو تو خونه می ذاشتم،  
 می دوید طرف من و می گفت: «مامان، بهم گیر می ده.» همینو  
 می گفت.

مارتا: دروغگو!

جورج (شانه هایش را بالا می اندازد): دقیقاً همین طور بود ... تو مدام  
 بهش پيله می کردی. به نظر من این کار اعصاب خرد کنه.

نیک: اگه فکر می کنی این قدر اعصاب خرد کنه، پس چرا حرف شو  
 می زنی؟

هانی (هشدار آمیز): عزیزم ...!

مارتا: همینو بگو! (به نیک) ممنونم، عزیزم.

جورج (به همه): من اصلاً نمی خواستم دربارهش صحبت کنم ... من  
 خیلی خوشحال می شدم اگه این قضیه رو پیش نمی کشیدم ...

اصلاً نمی‌خواستم درباره‌ش حرف بزنم.  
مارتا: چرا، می‌خواستی.  
جورج: شاید آگه تنها بودیم.  
مارتا: ما تنها ایم!  
جورج: اوه ... نه، عشق من ... ما مهمون داریم.  
مارتا (با نگاهی حسرت‌انگیز رو به نیک می‌کند): البته که داریم.  
هانی: می‌شه یه ذره برندی بهم بدین. دلم یه ذره برندی می‌خواد.  
نیک: فکر می‌کنی حتماً باید بخوری؟  
هانی: اوه، آره ... آره، عزیزم.  
جورج (که باز به سمت بار می‌رود): حتماً! پرش کن!  
نیک: هانی، من فکر نمی‌کنم تو ...  
هانی (که رفته‌رفته کج خلق شده): منو سر پا نگه می‌داره، عزیزم. یه کم احساس می‌کنم نمی‌تونم سر پا وایسم.  
جورج: آخه، با یه نصفه بطری که نمی‌تونی سر پا وایسی.  
هانی: آره. (به مارتا): من عاشق برندی‌ام ... من واقعاً عاشق برندی‌ام.  
مارتا (با کمی حواس‌پرتی): خوش به حالت.  
نیک (تسلیم می‌شود): خوب، آگه خیال می‌کنی فکر خوبی‌یه ...  
هانی (با کج خلقی کامل): خودم بهتر می‌دونم چی برام خوبه، عزیزم.  
نیک (نه چندان دوستانه): آره ... مطمئنم که می‌دونی.  
هانی (جورج لیوان برندی‌اش را می‌دهد): اوه، عالی‌یه! ممنونم. (به نیک)  
نیک (معلومه که می‌دونم، عزیزم).  
جورج (متفکرانه): من هم قبلاً برندی می‌خوردم.  
مارتا (به‌طور خصوصی): تو قبلاً برجین هم می‌خوردی.  
جورج (گرنده): خفه شو، مارتا!  
مارتا (مثل دختر بچه‌ها دستش را جلو دهانش می‌گیرد): اوه.

نیک (چیزی بفهمی نفهمی صدای تیک می‌کند): چی‌یه؟

جورج (روی موضوع سرپوش می‌گذارد): هیچی ... هیچی.

مارتا (او هم همین کار را می‌کند): ما که رفته بودیم، شما دوتا خوب

برای هم درد دل کردین؟ جورج خوب از خودش تعریف کرد؟

اشک تو درآورد، هان؟

نیک: خوب ... نه ....

جورج: نه، کاری که واقعاً ما کردیم ... به نوع رقص بود.

مارتا: او، واقعاً؟ خوبه!

هانی: او، من عاشق رقصم.

نیک: منظورش این نبود، هانی.

هانی: خوب، می‌دونم منظورش این نبود! که دوتا آدم گنده با هم

برقصن ... خدای من!

مارتا: منظورت اینه که نگفت اگه به خاطر پاپا نبود، به یه جایی

می‌رسید؟ که اگه نجابت ذاتی‌ش می‌داشت، سعی می‌کرد بهتر

باشه؟ نگفت؟

نیک (مقید): نه ....

مارتا: و هی تکرار نکرد که سعی کرده یه کتاب آشغال منتشر کنه و پاپا

بهبش اجازه نداده.

نیک: کتاب منتشر کنه؟ نه.

جورج: خواهش می‌کنم، مارتا ...

نیک (تحریکش می‌کند): کتاب منتشر کنه. چه کتابی؟

جورج (ملتمسانه): خواهش می‌کنم. فقط یه کتاب بود.

مارتا (با تمسخری بیش از حد): فقط یه کتاب بود!

جورج: خواهش می‌کنم، مارتا!

مارتا (کمابیش مأیوسانه): خوب، من فکر می‌کنم تو تموم اون داستان

غم انگیز و نشنیدی. تو چه ت شده، جورج؟ تسلیم شده‌ی؟  
جورج (آرام ... جدی): نه ... نه. ولی باید یه راه جدیدی برای  
جنگیدن با تو پیدا کنم، مارتا. شاید یه تاکتیک چریکی پیدا کنم ...  
از داخل مواضع تو منهدم کنم ... نمی دونم. یه همچین کاری.  
مارتا: خوب، تو یه راهی پیدا کن و هر وقت خواستی شروع کنی، به  
من بگو.

جورج (خوشحال): باشه، عشق من.

هانی: ما چرا نمی رقصیم؟ من عاشق اینم که یه کم برقصیم.

نیک: هانی ....

هانی: ولی من می خوام! من عاشق اینم که یه کم برقصیم!

جورج: خیلی خوب ...! محض رضای خدا ... پاشین یه کم برقصیم.

هانی (باز خوش خلق می شود) (به مارتا): اوه، من خیلی خوشحالم ...

من عاشق رقصم. تو نیستی؟

مارتا (در حالی که به نیک نگاه می اندازد): آره ... آره، فکر بدی

نیست.

نیک (کاملاً عصبی): عجب.

جورج: عجب.

هانی: من مثل باد می رقصم.

مارتا (نمی داند چه بگوید): آره؟

جورج (صفحه‌ای انتخاب می کند): یه بار عکس مارتا رو انداخته بودن

تو روزنامه ... البته این مال بیست و پنج سال پیشه ... فکر کنم

جایزه دوم یکی از اون مسابقه‌های رقص هفت روزه رو برده بود ...

تو عکس هم رقص شو، با اون ماهیچه‌های متورمش، بلند کرده

بود.

مارتا: ممکنه یه صفحه بذاری و خفه شی؟

جورج: حتماً، عشق من. (به همه) چطوری با این شروع کنیم؟  
دوتا دوتا قاطی پاطی چطوره؟

مارتا: خوب، تو که جدی جدی خیال نمی کنی من با تو  
می رقصم، هان؟

جورج (به این جمله فکر می کند): نه ... نه تا وقتی اون اینجاس ... اینو  
مطمئنم. و نه با این نازک نارنجی که اینجاست.  
هانی: من با هر کسی می رقصم ... تنها می رقصم.  
نیک: هانی ....

هانی: من مثل باد می رقصم.  
جورج: خیلی خوب، بچه ها ... یکی رو انتخاب کنین و شروع کنین.  
(موسیقی شروع می شود ... موومان دوم از سمفونی شماره هفت  
بتهون.)

هانی (بلند می شود و به تنهایی می رقصد): دی، دی دی دا، دا دا دی،  
دا دا دی دا ... عالی یه ...!  
نیک: هانی ....

مارتا: خیلی خوب، جورج ... خفه ش کن!  
هانی: دام، دی دی دا، دا دا دی، دوم دی دا دا ... یوهو ...!  
مارتا: خفه ش کن، جورج!  
جورج (وانمود می کند که نشنیده): چی، مارتا؟ چی؟  
نیک: هانی ....

مارتا (در حالی که جورج صدای موسیقی را بیشتر می کند): خفه ش کن،  
جورج!

جورج: چی؟  
مارتا (بلند می شود، سریع و تهدیدآمیز به طرف جورج می رود):  
خیلی خوب، حروم زاده ....

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد / ۱۰۱

جورج (ناگهان گرامافون را خاموش می‌کند، آرام): چی گفتی، عشق من؟  
مارتا: حروم ...

هانی (با ژستی که انگار غافلگیر شده): خاموشش کردی!  
چرا خاموشش کردی؟  
نیک: هانی ...

هانی (به نیک، در حالی که تشر می‌زند): بس کن!  
جورج: فکر می‌کردم به حال و هوامون می‌خوره، مارتا.  
مارتا: اوه، پس این طور خیال کردی، هان؟  
هانی: تو همیشه، وقتی داره بهم خوش می‌گذره، بهم نق می‌زنی.  
نیک (در حالی که سعی می‌کند مؤدب بماند): معذرت می‌خوام، هانی.  
هانی: فقط ... کاری به کارم نداشته باش!

جورج: خوب، پس چرا انتخاب نمی‌کنی؟ (از گرامافون دور می‌شود ...  
آن را در اختیار مارتا می‌گذارد) مارتا هوای کارها رو داره ...  
خانم کوچولو خودش رقصو اداره می‌کنه.  
هانی: من دلم می‌خواد برقصم، اون وقت تو نمی‌ذاری.  
نیک: من دلم می‌خواد تو برقصی.

هانی: فقط ... کاری به کارم نداشته باش. (می‌نشیند ... مشروب  
می‌خورد.)

جورج: مارتا آهنگی می‌ذاره که خودش می‌فهمه ... شاید آهنگ  
تقدیس بهارو بذاره. (جابه‌جا می‌شود ... کنار هانی می‌نشیند.) هی،  
سکسی.

هانی (در حالی که نخودی می‌خندد، فریاد می‌زند): اوه!  
جورج (پوزخند می‌زند): ها، ها، ها، ها، ها. انتخاب کن، مارتا ... کارتو  
بکن.

مارتا (حواسش را جمع گرامافون می‌کند): خیلی خوب، لعنتی!



جورج (به هانی): دوست داری با من برقصی، سینه کبوتری؟

نیک: زن منو چی صدا کردی؟

جورج (تمسخر آمیز): تو هم، بابا!

هانی (با کج خلقی): نه! اگه نتونم رقص مخصوص خودمو بکنم، با

کسی نمی رقصم. اصلاً همین جا می شینم و ... (شانه هایش را بالا

می اندازد ... مشروب می خورد.)

مارتا (گرامافون را روشن می کند ... صدای یک آهنگ ملایم جاز به

گوش می رسد): خوبه، شروع کنین. (چنگ می اندازد نیک را

می گیرد.)

نیک: هان؟ اوه ... سلام.

مارتا: سلام. (با هم می رقصند، چسبیده به هم، آرام)

هانی (بالب و لوجه آویخته): مافقط اینجا می شینیم و تماشا می کنیم.

جورج: باشه!

مارتا (به نیک): آهای، تو خیلی قوی هستی، این طور نیست؟

نیک: اوهوم.

مارتا: خوشم می آد.

نیک: اوهوم.

هانی: یه جوروی می رقصن انگار قبلاً هم با هم می رقصیده ن.

جورج: این رقصه مشهوری یه ... هر دوشون بلدن ....

مارتا: خجالت نکش.

نیک: نه ... من ....

جورج (به هانی): این یه مراسم خیلی قدیمی یه،

سینه کوچولو ... خیلی قدیمی.

هانی: من ... من نمی فهمم منظورت چی یه.

(نیک و مارتا حالا از هم جدا می شوند و دو طرف جایی که هانی و

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد / ۱۰۳

جورج نشسته‌اند، می‌رقصند؛ مقابل هم قرار می‌گیرند و در حالی که پاهای‌شان را کم حرکت می‌دهند، تن‌شان را با حرکات هماهنگ با هم تکان می‌دهند ... انگار به هم چسبیده باشند.)

مارتا: از تکون‌هات خوشم می‌آد.

نیک: من هم از تکون‌های تو خوشم می‌آد.

جورج (به هانی): از تکون‌های همدیگه خوش شون می‌آد.

هانی (بی آنکه کاملاً با این حرف موافق باشد): قشنگه.

مارتا (به نیک): من تعجب می‌کنم از اینکه جورج از خودش برات تعریف نکرده.

جورج (به هانی): این دوتا تو دل‌برو نیستن؟

نیک: نه، تعریف نکرد.

مارتا: تعجب می‌کنم.

(گفته‌های مارتا کمابیش با موزیک هماهنگ است.)

نیک: واقعاً؟

مارتا: آره ... معمولاً تعریف می‌کنه ... وقتی فرصت پیدا کنه.

نیک: خوب، تو چی می‌دونی؟

مارتا: واقعاً داستان غم‌انگیزی‌یه.

جورج: تو استعدادهای زشتی داری، مارتا.

نیک: واقعاً؟

مارتا: اشک تو درمی‌آره.

جورج: استعدادهای نفرت‌انگیز.

نیک: واقعاً این‌طوره؟

جورج: تشویقش نکن.

مارتا: تشویقم کن.

نیک: ادامه بده.

(با حرکات موج‌دار به هم نزدیک می‌شوند و بعد باز از هم جدا می‌شوند.)

جورج: بهت هشدار می‌دم ... تشویقش نکن.

مارتا: بهت هشدار می‌ده ... تشویقم نکنی.

نیک: شنیدم ... باز هم بگو.

مارتا (کاملاً آگاهانه با سخن موزون):

جورجی کوچولو جاه‌طلبی‌ش زیاد بود ...

از سال‌های خیلی دور، به اتفاق خنده‌دار یادش بود ...

جورج (به آرامی هشدار می‌دهد): مارتا ...

مارتا: تا روزی جورجی کوچولوی ما نوشت به رمان،

که اولین و آخرین کارش بود.

جانمی! قافیه بهش دادم! قافیه بهش دادم!

جورج: بهت هشدار می‌دم، مارتا.

نیک: آره ... قافیه بهش دادی. ادامه بده، ادامه بده.

مارتا: اون وقت پاپاش به رمان، به نیم‌نگاهی انداخت،

جورج: می‌خواهی به مشت بخوره تو دهنتم ... تو که می‌دونی، مارتا.

مارتا: شاخ درآورد و مات موند.

نیک: واقعاً؟

مارتا: آره ... اون ... اون رمان درباره‌ی به بیچه‌ی شرور بود که مادر و

پدرشو،

جورج (که بلند می‌شود): دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

نیک (بی‌ادبانه، به جورج): اوه، می‌تونی.

مارتا: ... ها، ها، ها!

اون رمان درباره‌ی به بیچه‌ی شرور بود که مادر و پدرشو،

به قبرستون فرستاد، به اشکی هم نیفشوند.

جورج: بس کن، مارتا!

مارتا: و پاپا گفت ... ببین، من نمی‌ذارم تو یه همچین چیزی را چاپ کنی ...

جورج (حمله می‌کند به طرف گرامافون ... صفحه را از روی گرامافون می‌کشد): خیلی خوب! رقص تموم شد. همینه که هست. حالا ادامه بده!

نیک: فکر می‌کنی داری چه کار می‌کنی، هان؟

هانی (خوشحال): بزن بزن! بزن بزن!

مارتا (بلند، اعلام می‌کند): و پاپا گفت ... ببین، بچه، یه لحظه فکر نکن من می‌ذارم تو یه همچین آشغالی رو چاپ کنی، فهمیدی؟ محاله بذارم، بچه ... نه تا وقتی اینجا درس می‌دی ... اگه این کتاب لعنتی رو چاپ کنی، اخراجی ... راه تو می‌کشی و می‌ری!

جورج: دست بردار! دست بردار!

مارتا: ها، ها، ها، ها!

نیک (در حالی که می‌خندد): دست ... بردار!

هانی: او، بزن بزن ... بزن بزن!

مارتا: فکرشو بکن! یه استاد تو یه مؤسسه محترم محافظه‌کار مثل اینجا، تو یه شهری مثل نیوکارتاژ، بخواد یه کتاب این جور در بیاره! اگه برای موقعیت ارزش قائلی، جوون، جوون ... از خود راضی، از چاپ این کتاب دست بکش ...

جورج: اجازه نمی‌دم کسی منو مسخره کنه!

نیک: اجازه نمی‌دن کسی مسخره شون کنه، تو رو خدا، نگاش کنین.

(می‌خندد.)

(هانی هم با نیک می‌خندد، بی‌آنکه علت خنده را بداند.)

جورج: اجازه نمی‌دم!

(هر سه به او می خندند.)

(خشمگین) بازی تمومه!

مارتا (پافشاری می کند): تصورشو بکنین! یه کتاب دربارهٔ پسری که مادرشو به قتل می رسونه و پدرشو می کشه، و وانمود می کنه که همه ش اتفاق بوده!

هانی (از خوشحالی سر از پانمی شناسد): اتفاق!

نیک (به یاد می آورد که چیزی به این موضوع مربوط است): آهای ... یه دقیقه صبر کنین ...

مارتا (حالا با صدای معمولی اش): و می خواین ختم کلامو بشنوین؟ می خواین بدونین جورجی گندهٔ شجاع به پاپا چی گفت؟ جورج: نه! نه! نه! نه!

نیک: یه دقیقه صبر کنین ...

مارتا: جورجی گفت ... ولی پاپا ... منظورم اینه که ... ها، ها، ها، ها ... ولی، قربان، این اصلاً رمان نیست ... (با صدای دیگری) رمان نیست؟ (صدای جورج را تقلید می کند). نه، قربان ... اصلاً رمان نیست ...

جورج (به طرف او پیش می رود): نباید اینو بگی!

نیک (متوجه خطر شده): آهای.

مارتا: من جانمی زرم . جلونیا، حرومزاده!

(خودش را کمی عقب می کشد ... باز صدای جورج را تقلید می کند.)

نه، قربان، این اصلاً رمان نیست ... واقعیت داره ... واقعاً اتفاق

افتاده ... برای من!

جورج (روی او خم می شود): می کشمت!

(گردنش را می گیرد. با هم گلاویز می شوند.)

نیک: آهای! (می آید بین آنها.)

هانی (وحشیانه): بزن بزن! بزن بزن!

(جورج، مارتا و نیک با هم گلاویز می‌شوند ... صدای نعره و چیزهای دیگر.)

مارتا: این اتفاق افتاده! برای من! برای من!

جورج: ای هر جاییِ خبیث!

نیک: بس کنین! بس کنین!

هانی: بزن بزن! بزن بزن!

(آن سه نفر دیگر با هم گلاویزند. دستان جورج دور گردن مارتا است. نیک جورج را می‌گیرد، او را از مارتا جدا می‌کند، روی زمین پرتش می‌کند. جورج روی زمین افتاده؛ نیک بالای سرش است؛ مارتا یک طرف دیگر است، دستش را گذاشته روی گردنش.)

نیک: دیگه بسه!

هانی (در صدایش ناامیدی خوانده می‌شود): اوه ... اوه ... اوه ...

(جورج خودش را روی یک صندلی می‌کشد. زخمی شده، ولی بیشتر تحقیر شده تا جسماً صدمه دیده باشد.)

جورج (همه به او نگاه می‌کنند ... مکث ...): خیلی خوب ... خیلی خوب ... حالا خیلی آرام ... همه مون ... دیگه آرام می‌شیم. مارتا (به نرمی، در حالی که سرش را آرام تکان می‌دهد): آدمکش. آ ... دم ... کش.

نیک (آرام به مارتا): خیلی خوب ... دیگه بسه.

(سکوت مختصر. همه کمی جابه‌جا می‌شوند، عصبی هستند و مثل کشتی‌گیرانی که زمین خورده باشند، در خود فرو رفته‌اند.)

جورج (ظاهراً آرامش برگشته، اما التهاب عصبی زیادی در او وجود دارد): خوب! این یه بازی بود. حالا چه کار کنیم، هان؟

(مارتا و نیک با حالت عصبی می‌خندند.)

بالا دیگه ... به یه کار دیگه فکر کنین. بازی تحقیر میزبان تموم شد ... از این یکی خلاص شدیم ... حالا چه کار کنیم؟

نیک: اوه ... ببینین ...

جورج: اوه، ببین! (نالاه می‌کند). آههههه ... ببیبیبیبین. (هوشیارانه) منظورم اینه که بجنبین! ما حتماً بازی‌های دیگه‌ای هم بلدیم، انگار ما بچه‌های کالجیم ... و این نمی‌تونه ... پایان دانش لغوی ما باشه، می‌تونه؟

نیک: فکر می‌کنم شاید ...

جورج: بذار ببینم ... چه کار دیگه‌ای می‌تونیم بکنیم؟ بازی‌های دیگه‌ای هم هست. چطوره ... چطوره ... حساب زن میزبانو برسو بازی کنیم؟ هان؟ چطوره؟ چطوره اوقات زن میزبانو تلخ کنو بازی کنیم؟ (به نیک) می‌خوای اینو بازی کنیم؟ می‌خوای اوقات زن میزبانو تلخ کنو بازی کنیم؟ هان؟ هان؟

نیک (کمی تزییده): آروم باشین!

(مارتا آرام نخودی می‌خندد.)

جورج: یا می‌خوای بذاری برای بعد ... سگ‌وار حساب شو بررسی ... هانی (در حالی که وحشیانه به سلامتی همه می‌نوشد): اوقات زن میزبانو تلخ کن!

نیک (به هانی ... بالحن تند): تو دیگه خفه شو ... می‌شه؟

(هانی ساکت می‌شود، در حالی که لیوانش را بلند کرده.)

جورج: نمی‌خوای حالا بازی رو شروع کنی، هان؟ می‌خوای بذاری برای بعد؟ خوب، پس حالا چه بازی بکنیم؟ بالاخره باید یه بازی بکنیم.

مارتا (به آرامی): تصویر یه مرد در حال غرق شدن.

جورج (تأییدآمیز، اما نه خطاب به شخص خاصی): من در حال غرق

شدن نیستم.

هانی (به نیک، با خشمی بغض‌آلود): تو به من گفתי خفه شو!

نیک (با بی‌تابی): معذرت می‌خوام.

هانی (بغض‌آلود): نه، بیخود می‌گی.

نیک (به هانی، با بی‌تابی بیشتر): معذرت می‌خوام.

جورج (دست‌هایش را به هم می‌زند، یکدفعه، بلند): پیدا کردم! حالا

بهتون می‌گم چه بازی بکنیم. بازی تحقیر میزبانو تموم کردیم ...

لااقل این مرحله شو ... اینو تموم کردیم ... و نمی‌خوایم اوقات زن

میزبانو تلخ کنو بازی کنیم ... یعنی تا الان نمی‌خوایم ... خوب، من

می‌دونم چه بازی بکنیم ... حال مهمون‌ها رو بگیرو بازی می‌کنیم.

چطوره؟ چطوره به کم حال مهمون‌ها رو بگیرو بازی کنیم؟

مارتا (با حالت کمی از جار آمیز رو برمی‌گرداند): خدایا، جورج.

جورج: کی از کتاب حرف زد! کی از بیچه حرف زد!

هانی: من از این بازی‌ها خوشم نمی‌آد.

نیک: باشه ... فکر می‌کنم به اندازه کافی بازی کردیم، حالا ...

جورج: اوه، نه ... اوه، نه ... بازی نکردیم. فقط یه بازی کردیم ... حالا

می‌خوایم یه بازی دیگه بکنیم. نمی‌تونن از زیرش در بری.

نیک: من فکر می‌کنم، شاید ...

جورج (با اقتدار زیاد): ساکت! (همه به این خواسته توجه می‌کنند.)

حالا چطور حال مهمون‌ها رو بگیرو بازی کنیم؟

مارتا: محض رضای خدا، جورج ...

جورج: تو ساکت شو!

(مارتا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.)

تعجب می‌کنم ... تعجب می‌کنم. (متحیر ... بعد ... درسته!

خیلی خوب ... مارتا ... با اون رفتار نسنجیده ... خوب، نسنجیده



که نه، چون مارتا قلب ساده‌ای داره ... به هر حال مارتا همه چیزو دربارهٔ رمان اوّلم به شما گفت. راست یا دروغش به کنار. می‌خوام بگم اصلاً چنین چیزی پیش اومده یا نه به کنار. هان! ولی، مارتا براتون از اون حرف زد ... از اوّلین رمانم ... کتاب خاطراتم ... که من ترجیح می‌دادم این کارو نمی‌کرد. ولی به درک، حرفی زده شده. اما! چیزی رو که نگفت ... چیزی رو که مارتا، اصلاً هیچی در موردش نگفت، رمان دوم من بود.

(مارتا مات و مبهوت نگاهش می‌کند.)

نه، ازش خبر نداری، درست می‌گم، مارتا؟ از رمان دومم، راست یا دروغ. راسته یا دروغه؟

مارتا (صادقانه): نه.

جورج: نه.

(آرام شروع می‌کند، اما هر چه جلوتر می‌رود، صدایش خشن و بلندتر می‌شود.)

خوب، راستش تمثیلی به - یعنی احتمال داره - ولی نثرش سراسر است و خودمونی به ... و دربارهٔ یه زوج جوون و خوشگل که اهل غرب میانه‌ن. منظورم اینه که دهاتی‌ان. و این زوج جوون خوشگل اهل غرب میانه هستن و پسره بلونده و حدوداً سی سال‌شه و دانشمنده، معلمه، یعنی دانشمنده ... و زنش، موش کوچولویی که مدام برندی غرغره می‌کنه ... و ...

نیک: اینجا رو دست نگه دارین ...

جورج: ... و اونها همدیگه رو از وقتی خیلی کوچیک بودن، می‌شناختن و عادت داشتن زیر میز آرایش، دنبال هم بذارن و ...

نیک: بهتون گفتم یه دقیقه صبر کنین ببینم!

جورج: این بازی منه! شما بازی تونو کردین ... شما همه. این بازی منه!

هانی (توی رؤیا): من می‌خوام این داستانو بشنوم. من عاشق داستانم.  
مارتا: جورج، محض رضای خدا ...

جورج: خوب! و پدر موش کوچولو مرد خدا بود، دقت می‌کنین، و به اسم مسیح و تموم اون دخترها به همه جا سفر کرد و قلب مؤمنینو تسخیر می‌کرد ... همینکه که می‌گم ... فقط قلب شونو تسخیر می‌کرد ...

هانی (گیج): این داستان آشناس ...

نیک (صدایش کمی می‌لرزد): شوخی رو بذارین کنار!

جورج: ... و بالاخره اون مرد، پدر موشی کوچولو، و اون وقت دل و شکم شو باز کردن و انواع پول‌ها ریخت بیرون... پول‌های مسیح، پول‌های مریم ... غارت کردن!

هانی (توی رؤیا، گیج): من قبلاً این داستانو شنیده‌م.

نیک (با شور و حرارت آرام ... که بیدارش کند): هانی ...

جورج: ولی این تازه قسمت اول کتاب بود، مقدمه کتاب بود. به هر حال بلونده و زنش از یکی از استان‌های دورافتاده راه افتادن اومدن. (با دهان بسته می‌خندد.)

مارتا: خیلی خنده‌داره، جورج ...

جورج: ... ممنونم ... و ساکن شهری شدن که خیلی شبیه نیوکارتاژ اینجا بود ...

نیک (تهدیدآمیز): فکر نمی‌کنم ادامه‌دادنش درست باشه، آقا ...

جورج: فکر نمی‌کنی!

نیک (با اطمینان کمتر): نه. من ... فکر نمی‌کنم درست باشه.

هانی: من عاشق داستان‌های آشنام ... از همه بهترن.

جورج: حق با توئه. ولی اون بلونده حسابی تغییر قیافه داده بود، قیافه استادها رو به خودش گرفته بود، چون روکارت بار و بندیلش

چیزهای قلنبه سلنبه نوشته شده بود، نوشته شده بود ضرورت تاریخی.

نیک: دیگه لزومی نداره ادامه بدین ....

هانی (گیج، ولی سعی می‌کند چیزی را که می‌شوند، بفهمد): بذار ادامه بدن.

جورج: ادامه می‌دیم. و بار و بندیلش همراهش بود و قسمتی از بار و بندیلش به شکل موش کوچولو بود ....

نیک: ما مجبور نیستیم به این چیزها گوش بدیم!

هانی: چرا مجبور نیستیم؟

جورج: زنت درست می‌گه. یکی از چیزهای بلونده که کسی ازش سر در نمی‌آورد، بار و بندیلش بود ... موشش بود، منظورم اینه که پسره قهرمان شنای کانزاس بود یا به همچین چیزی و با موشی ازدواج کرده بود و از به چیز نگران بود، و نگرانی شو نمی‌شد با قدرت درک انسان سنجید ... و اون این بود که زنه خنگ از آب دراومد.

نیک: در شأن شما نیست ....

جورج: شاید نباشه. همون‌طور که گفتم، موشش، زنه، چپ و راست برندی بالا می‌نداخت و نصف وقت شو استفراغ می‌کرد ....

هانی (تمام حواسش را جمع کرده): من این آدم‌ها رو می‌شناسم ....  
جورج: واقعاً؟ ... ولی دختره کنار بقیه چیزها، حکم یه گپه پولو داشت ... پول‌های خدا که از دندون‌های طلای بی‌دین‌ها به دست اومده بود. دختره نرده‌بون برنامه‌ریزی شده ترقی بود ... و پسره تحملش می‌کرد ....

هانی (کمی وحشت زده): من از این داستان خوشم نمی‌آد ....

نیک (به گونه‌ای تعجب‌آور ملتسانه): خواهش می‌کنم ... خواهش

می‌کنم، ادامه نده.

مارتا: بهتره بس کنی، جورج ...

جورج: ... و پسره هم تحمل می‌کرد ... بس کنم؟ ها - ها.

نیک: خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم، ادامه ندین.

جورج: التماس کن، بیچه.

مارتا: جورج ...

جورج: ... و ... اوه، اینجا باید برگردیم به عقب، به اینکه چطور ازدواج کردن.

نیک: نه!

جورج (پیروزمندانه): آره!

نیک (کمابیش ناله کنان): چرا؟

جورج: چطور ازدواج کردن. خوب، ازدواج شون این طور سرگرفت ...

یه روز موشی باد کرد و رفت خونهٔ بلونده و پفو بهش نشون داد و

گفت ... بهم نگاه کن.

هانی (رنگ پریده ... ایستاده): من ... از این ... خوشم نمی‌آد.

نیک (به جورج): بس کنین!

جورج: به من نگاه کن ... من پف کرده‌م. بلونده هم گفت ای داد بی داد.

هانی (انگار از جای دوری): ... و این بود که ازدواج کردن ...

جورج: ... این بود که ازدواج کردن ...

هانی: ... و بعد ...

جورج: ... و بعد ...

هانی (با حالت عصبی): چی شد؟ ... بعد چی شد؟

نیک: نه! نه!

جورج (انگار با بیچه حرف می‌زند): ... و بعد پف خوابید ... مثل

جادو ... پوف!

نیک (کمابیش با حال بد): خدای من ....

هانی: ... پوف خوابید ...

جورج (به نرمی): ... پوف.

نیک: هانی ... من منظوری نداشتم ... جدی می‌گم، من منظوری نداشتم ...

هانی: تو ... تو بهشون گفتی ...

نیک: هانی ... من منظوری نداشتم ...

هانی (با وحشتی غریب): تو ... بهشون گفتی! تو بهشون گفتی! اوه! اوه، نه، نه، نه، نه! نباید بهشون می‌گفتی ... اوه، نه!

نیک: هانی، من منظوری نداشتم ...

هانی (به دلش چنگ می‌اندازد): اوه ... نه.

نیک: هانی ... عزیزم ... معذرت می‌خوام ... من منظوری نداشتم ...

جورج (ناگهانی و با کمی از جارا): و این بود بازیِ حال مهمون‌ها رو بگیر.

هانی: داره ... داره ... حالم به هم می‌خوره ...

جورج: طبیعی‌یه!

نیک: هانی ...

هانی (با حالت عصبی): راحتم بذار ... من ... داره ... داره ... حالم به هم می‌خوره.

(از اتاق بیرون می‌دود.)

مارتا (در حالی که سرش را تکان می‌دهد، به هانی نگاه می‌کند که اتاق را ترک می‌کند): خدای بزرگ.

جورج (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد): به این می‌گن رسم تاریخ.

نیک (تقریباً می‌لرزد): نباید این کارو می‌کردین ... اصلاً نباید این کارو می‌کردین.

جورج (آرام): من از دورویی متنفرم.

نیک: این کار ظالمانه بود ... و شنیع ...

جورج: ... یادش می‌ره ...

نیک: ... و خردکننده ...!

جورج: ... حالش خوب می‌شه ...

نیک: خردکننده، برای من!

جورج (با تعجب): برای تو!

نیک: برای من!

جورج: برای تو!

نیک: آره!

جورج: اوه، عالی‌یه ... عالی‌یه. خوب به هم می‌خورین. (خیلی آرام)

خوب، قول و قرار تو باهاش تجدید کن، پسر. تو فقط

تکه شکسته‌ها رو بچسبون به هم ... فقط دور و برشو نگاه کن و

بهترین کارها رو انجام بده ... سعی کن دوباره رو پاهات وایسی.

مارتا (آرام به نیک): برو به زنت برس.

جورج: آره ... برو تکه شکسته‌ها رو بچسبون به هم و یه نقشه جدید

بکش.

نیک (به جورج، همان‌طور که به طرف هال می‌رود): از این کارتون

پشیمون می‌شین.

جورج: شاید. من از همه چیز پشیمون هستم.

نیک: منظورم اینه که من کاری می‌کنم پشیمون بشین.

جورج (به نرمی): شک ندارم. پدری از من در می‌آری که حظ کنم

دیگه، هان؟

نیک: من مثل خودتون باهاتون بازی می‌کنم ... باهاتون به زیون

خودتون بازی می‌کنم ... همون چیزی می‌شم که گفتین.

جورج: الانش هم هستی ... فقط نمی دونستی.  
 نیک (از درون می لرزد): نه ... نه. واقعاً نیستم. ولی همون طور می شم،  
 استاد ... کاری می کنم آرزو می کردین این طور نشده بودم.

جورج: برو کثافت کاری ها رو تمیز کن.  
 نیک (آرام، اما محکم): حالا صبر کن، استاد.  
 (خارج می شود. مکث. جورج به مارتا لبخند می زند.)  
 مارتا: خیلی خوب بود، جورج.

جورج: ممنونم، مارتا.  
 مارتا: واقعاً خوب بود.  
 جورج: خوشحالم که خورش اومده.  
 مارتا: منظورم اینه که ... کارت خیلی تمیز بود ... واقعاً گل کاشتی.  
 جورج: اوهوم.

مارتا: مدت ها بود که ... این چهره تو نشون نداده بودی.  
 جورج: تو باعث می شی بهترین جنبه من رو بشه، عزیزم.

مارتا: آره ... شکار کوتوله ها!  
 جورج: کوتوله ها!

مارتا: تو واقعاً حرومزاده ای.  
 جورج: من؟ من؟

مارتا: آره ... تو.

جورج: عزیزم، اگه این لندهور کوتوله س، حتماً تو روش تو عوض  
 کرده ی. حالا چی می خوای ... دنبال غول هایی؟

مارتا: تو حال مو به هم می زنی.

جورج: برای تو که همه چی خوبه ... منظورم اینه که می تونی قواعد  
 خودتو پیاده کنی ... مثل یه عرب سوار به هر جایی بتازی، هر  
 چیزی که سر راهت قرار می گیره، قلع و قمع کنی، اگه بخوای

نصف دنیا رو به وحشت بندازی. ولی اگه کس دیگه‌ای بخواد این کارو بکنه ... جلو شو می‌گیری.

مارتا: بدبخت بیچاره ....

جورج (با تمسخر): عزیزم، من همه این کارها رو واسه تو کردم. فکر کردم خوشت می‌آد، عزیز دلم ... درست مطابق سلیقه تو بود ... خون و خونریزی و همه این کارها. چرا، من فکر می‌کردم تو رو به هیجان می‌آره ... فکر می‌کردم هن و هون کنون با اون سینه‌های لرزونت به طرف من می‌دوی.

مارتا: تو دخلت اومده، جورج.

جورج (حرفش را می‌زند): اوه، تو رو خدا، مارتا!

مارتا: می‌خوام بگم ... تو واقعاً دخلت اومده.

جورج (بفهمی نفهمی با خشم): تو می‌تونی رو صندلی ت بشینی، می‌تونی بشینی اینجا و جین از دهنه بزنه بیرون، می‌تونی منو تحقیر کنی، می‌تونی منو تکه تکه کنی ... از شب تا صبح ... و آب هم از آب تکون نخوره ... خوب شد ...

مارتا: تو طاقت شو داری!

جورج: من طاقت شو ندارم.

مارتا: طاقت شو داری! به خاطر همین باهام ازدواج کردی!

(سکوت)

جورج (آرام): این به دروغ شرم‌آور و بیمارگونه‌س.

مارتا: هنوز اینو نمی‌دونی؟

جورج (در حالی که سر تکان می‌دهد): اوه ... مارتا.

مارتا: از بس شلاقت زدم، دستم درد می‌کنه.

جورج (ناباورانه نگاهش می‌کند): تو دیوونه‌ای.

مارتا: بیست و سه ساله!



جورج: تو فریب خورده‌ی ... مارتا، تو فریب خورده‌ی.  
 مارتا: این چیزی نیست که من دنبالش بودم.  
 جورج: من همیشه فکر می‌کردم دست کم تو ... می‌دونی داری چه کار  
 می‌کنی. دیگه ... نمی‌دونستم ....  
 مارتا (عصبانی می‌شود): من می‌دونم دارم چه کار می‌کنم.  
 جورج (انگار مارتا نوعی حشرهٔ موذی است): نه ... نه ... تو ... مریضی.  
 مارتا (بلند می‌شود - جیغ می‌کشد): نشونت می‌دم کی مریضه.  
 جورج: خیلی خوب، مارتا ... داری زیاده‌روی می‌کنی.  
 مارتا (باز جیغ می‌کشد): نشونت می‌دم کی مریضه. نشونت می‌دم.  
 جورج (مارتا را تکان می‌دهد): بس کن! (هلش می‌دهد روی صندلی).  
 دیگه بس کن!  
 مارتا (آرام‌تر): نشونت می‌دم کی مریضه. (آرام‌تر) پسر، تو امروز رو  
 شانسی، نه؟ خوب، قبل از اینکه باهات قطع رابطه کنم ...  
 حساب تو می‌رسم ....  
 جورج: ... تو و اون لندهور ... شما دوتا حساب منو می‌رسین ...؟  
 مارتا: ... قبل از اینکه باهات قطع رابطه کنم، آرزو می‌کنی تو همون  
 ماشین مرده بودی، حرومزاده.  
 جورج (با انگشت سبابه تأکید می‌کند): تو هم آرزو می‌کنی که کاش از  
 پسرمون حرف نزده بودی!  
 مارتا (بالحن کاملاً تحقیرآمیز): تو ....  
 جورج: حالا می‌بینی، بهت هشدار می‌دم.  
 مارتا: دارم زهره ترک می‌شم.  
 جورج: بهت هشدار می‌دم زیاده‌روی نکنی.  
 مارتا: تازه می‌خوام شروع کنم.  
 جورج (به آرامی، با بی‌اعتنایی): من به اندازهٔ کافی خرفت شده‌م ...

البته نه به علت مشروب، هرچند شاید به مقدارش به خاطر اون بوده - به تدریج سال‌به‌سال سلول‌های مغزم به خواب فرو رفته - حالا دیگه این قدر خرفت شده‌م که بتونم وقتی تنها‌یم، تورو تحمل کنم. من به حرف‌هاش گوش نمی‌دم ... یا وقتی به حرف‌هاش گوش می‌دم، هر چیزی رو خوب سبک و سنگین می‌کنم و به هر چیزی خیلی غیرارادی جواب می‌دم، درواقع به حرف‌هاش گوش نمی‌دم و این تنها راهی‌ه که می‌شه با تو کنار اومد. ولی تو روش تازه‌ای رو در پیش گرفته‌ی، اون هم در طول یکی دو قرن گذشته - یا هر مدت درازی که من تو این خونه با تو زندگی کرده‌م - که دیگه خیلی زیادی شده ... خیلی زیاد. من اهمیت نمی‌دم که دعوای خونوادگی مو پیش مردم مطرح کنم ... خوب، اهمیت می‌دم، ولی باش کنار اومدم ... ولی تو به دنیای تخیلاتت کوچ کرده‌ی و حتی همون دستکاری‌های خودتو هم قبول نداری و توش تغییر می‌دی، به خاطر همین ....

مارتا: مزخرفه!

جورج: چرا ... همین طوره.

مارتا: مزخرفه!

جورج: خوب، تو تا هر وقت بخوای می‌تونی ادامه بدی. ولی هر وقت تموم شد ....

مارتا: تا حالا به جمله‌های خودت گوش داده‌ی، جورج؟ تا حالا گوش دادی ببینی چطور صحبت می‌کنی؟ خیلی پیچیده ... درهم برهم ... عین خودت. طوری حرف می‌زنی که انگار داری یکی از اون رساله‌های احمقانه تو می‌نویسی.

جورج: راست شو بخوای من نگران‌تم. نگران عقل‌تم.

مارتا: لازم نکرده نگران عقل من باشی، عزیزم!

جورج: فکر می‌کنم خودم باید بفرستمت تیمارستان.

مارتا: تو چه کار می‌کنی؟

جورج (آرام ... واضح): فکر می‌کنم خودم باید بفرستمت تیمارستان. مارتا (زیر خنده‌ای طولانی می‌زند): اوه، عزیزم، پستی خوب بهت می‌آد!

جورج: آخه، باید راهی برای سرکوفت زدن به تو پیدا کنم.

مارتا: تو به من سرکوفت زده‌ی، جورج ... احتیاجی نیست دیگه دنبال راهش باشی. بیست و سه سال زندگی کردن کافی نبوده؟

جورج: پس بالاخره خودت بی سر و صدا می‌ری؟

مارتا: می‌خوای بدونی چه اتفاقی افتاده، جورج؟ می‌خوای بدونی واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ (بشکن می‌زند). تَرَق! اون بالاخره تموم شد. نه، من ... اون تموم شد. تموم قرارمدارهامون تموم شد. تو می‌تونی ادامه بدی ... برای همیشه و همه‌چیز برای تو ... قابل کنترل. تو می‌تونی هزارجور بهانه برای خودت بیاری و بگی ... زندگی همینه ... به درک ... ممکنه فردا اون بمیره ... ممکنه فردا تو بمیری ... هزار جور بهانه هست. ولی بعد، یه روز، یه شب، اتفاقی می‌افته ... و تَرَق! تموم می‌شه. و تو دیگه اصلاً برات مهم نیست. من سعی کرده‌م باهات بمونم، عزیزم ... جدی می‌گم، سعی کرده‌م.

جورج: دست بردار، مارتا.

مارتا: من سعی کرده‌م ... واقعاً سعی کرده‌م.

جورج (با اندکی ترس): تو هیولایی ... هیولایی.

مارتا: من جَلْفَم، اُمْلَم، مرد خونه هم هستم، چون بالاخره یکی باید باشه، ولی هیولا نیستم. نیستم.

جورج: تو نُتْری، بی‌بند و باری، یه دنده‌ای، حقه‌بازی،

دائم‌الخمیری ...

مارتا: تموم شد! دیگه تموم شد. اینو بدون که دیگه سعی نمی‌کنم به تو نزدیک بشم ... دیگه سعی نمی‌کنم. چند دقیقه پیش در یه لحظه، شاید فقط برای یه لحظه، فقط یه لحظه فکر کردم که می‌تونم حرف‌مو به تو بفهمونم و بگم ما می‌تونیم تموم این کثافت‌کاری‌ها رو بریزیم دور. ولی دیگه گذشته و من دیگه سعی نمی‌کنم.

جورج: ماهی یه بار، مارتا! من مدت‌هاست که به این عادت کرده‌م ... ماهی یه بار من با مارتای درک‌نشده روبه‌رو می‌شم که روشو انگل گرفته، خانم کوچولویی که با یه ذره مهربونی دیدن، شروع می‌کنه به شکفتن. و اعتقاد پیدا کرده‌م - خیلی بیشتر از اون چیزی که بخواد یه چیزهاییش یادم بیاد، چون نمی‌خوام فکرکنم این قدر احمقم - که دیگه تو رو قبول ندارم ... واقعاً تو رو قبول ندارم. هیچ لحظه‌ای نیست ... هیچ لحظه‌ای نیست که ما بتونیم ... با هم کنار بیایم.

مارتا (باز آماده‌ جنگ): خوب، شاید حق با تو باشه، بچه. تو نمی‌تونی با هیچی کنار بیای و تو هیچی نیستی. تموم شد! امشب تو مهمونی پایا تموم شد. (خیلی تحقیرآمیز، ولی در عین حال عصبانی و مبهوت.) من اونجا تو مهمونی پایا نشسته بودم و تو رو تماشا می‌کردم ... تو رو تماشا می‌کردم که نشسته بودی اونجا، نگات می‌کردم که جوون‌ها دور تو گرفته بودن، مردهایی که یه روزی یه چیزی می‌شن. من نشسته بودم اونجا و تو رو تماشا می‌کردم و تو اونجا نبودی! و تموم شد! بالاخره تموم شد! و من اینو فریاد می‌کشم و برام مهم نیست چه کار می‌کنم و انفجاری به پا می‌کنم که تا حالا تو عمرت نشنیده‌ی.

جورج (خیلی کنایه‌آمیز): این کارو بکن و من تو بازی خودت شکستت

می‌دم.

مارتا (امیدوارانه): داری تهدیدم می‌کنی، جورج؟ هان؟

جورج: دارم تهدیدت می‌کنم، مارتا.

مارتا (انگار به او تف کند): خدمتت می‌رسم، بچه.

جورج: مواظب باش، مارتا ... خردت می‌کنم.

مارتا: مردش نیستی ... جرأت شو نداری.

جورج: جنگ تموم عیاره؟

مارتا: جنگ تموم عیاره.

(سکوت. ظاهراً هر دو آرام و ... خوشحالند. نیک وارد می‌شود.)

نیک (دست‌هایش را به هم می‌مالد): خوب ... اون داره ... استراحت

می‌کنه.

جورج (خونسرد از آرامش نیک لذت می‌برد. بی‌ادبانه): اوهون؟

مارتا: هان؟ حالش خوبه؟

نیک: فکر می‌کنم ... حالا خوبه. من ... خیلی متأسفم ...

مارتا: بی‌خیالش.

جورج: این کار هر روز ماس.

نیک: اون حالش خوب می‌شه.

مارتا: دراز کشیده؟ بردیش طبقه بالا؟ رو تخته؟

نیک (که برای خودش مشروب می‌ریزد): خوب، راستش، نه. اوه ...

می‌تونم؟ اون ... تو حمومه ... کف حمومه ... اونجا دراز کشیده.

جورج (توجه می‌کند): خوب ... خیلی هم خوب نیست.

نیک: اونجا رو دوست داره. می‌گه ... خنکه.

جورج: با وجود این من فکر نمی‌کنم ...

مارتا (با او مخالفت می‌کند): آگه می‌خواد کف حموم دراز بکشه، بذار

بکشه. (به نیک، جدی) ممکنه تو وان راحت تر باشه؟

چه کسی از وبرجینیا وولف می‌ترسد / ۱۲۳

نیک (او هم جدی): نه، می‌گه کف حمومو دوست داره ... پادری رو برداشت. رو کاشی‌ها دراز کشیده. اون ... بیشتر وقت‌ها کف اتاق دراز می‌کشه ... جدی می‌گم.

مارتا (مکث): عجب.

نیک: اون ... اون خیلی سرش درد می‌گیره و همیشه کف اتاق دراز می‌کشه. (به جورج) یخ دارین؟

جورج: چی؟

نیک: یخ. یخ دارین؟

جورج (انگار این کلمه برایش ناآشنا باشد): یخ؟

نیک: آره، یخ.

مارتا: یخ.

جورج (انگار ناگهان به صرافت افتاده باشد): یخ!

مارتا: باریک‌الله.

جورج (بدون اینکه حرکت کند): او، آره ... الان یه مقدار می‌آرم.

مارتا: خوب، برو بیار. (در حالی که دهن‌کجی می‌کند ... به نیک) به علاوه، ما می‌خوایم تنها باشیم.

جورج (می‌رود که سطل را بردارد): تعجب نمی‌کنم، مارتا ... تعجب نمی‌کنم.

مارتا (انگار به او توهین شده): نباید هم تعجب کنی.

جورج: حتی یه ذره، مارتا.

مارتا (خشونت آمیز): حتی یه ذره؟

جورج (او هم خشونت آمیز): حتی یه ذره! (دوباره آرام) تو هر چیزی رو امتحان می‌کنی، مارتا.

(سطل یخ را برمی‌دارد.)

نیک (برای اینکه جو را آرام کند): راستش زخم خیلی ... ضعیفه و ....

جورج: ... باسنش کوچیکه.

نیک (در حالی که چیزی را به یاد می آورد): آره ... همین طوره.

جورج (در راهرو ... غیردوستانه): برای همینه که بچه ندارین؟

(خارج می شود.)

نیک (به جورج، در حالی که بیرون می رود): خوب، نمی دونم که

علتش ... (دنبالش را نمی گیرد). ... که اون ربطی به ... چیزی داشته

باشه.

مارتا: خوب، آگه هم داشته باشه، کی اهمیت می ده؟ هان؟

نیک: چی گفتی؟

(مارتا با دست برایش بوسه می فرستد.)

نیک (هنوز به اشاره جورج فکر می کند): من ... چی؟ .. معذرت

می خوام.

مارتا: من گفتم ... (یک بوسه دیگر می فرستد.)

نیک (احساس ناراحتی می کند): اوه ... آره.

مارتا: یه نخ سیگار بهم بده ... عشق من. (نیک دست توی جیبش

می کند.) حالا شدی پسر خوب. (نیک سیگاری به او می دهد.)

اوه ... ممنونم.

(نیک سیگارش را روشن می کند. در مدتی که سیگار را روشن می کند،

مردد به نظر می رسد، اما حرکت نمی کند. مارتا لبخند می زند.)

نیک (عصبی): ببین ... فکر می کنم ما نباید ...

مارتا: ... چیزی ت نمی شه، کوچولو ...

نیک: .. اون قدر کوچولو نیستم ...

مارتا: البته که نیستی. بیا دیگه ...

نیک (نرم شده): آگه اون برگرده، چی؟ و ... یا ...؟

مارتا: جورجو می گی؟ نگران اون نباش. تازه، کی می تونه به یه

دوستانه‌ش اعتراض کنه؟ این کار تو کالج معموله.

(هر دو آرام می‌خندند ... نیک کمی عصبی است.)

ما همه اینجا فامیلیم ... اینو همیشه پاپا می‌گه ... پاپا می‌خواد ما با هم آشنا بشیم ... مهمونی امشب واسه خاطر همین بود. خوب، بیا دیگه ... بذار یه کم با همدیگه آشنا بشیم.

نیک: منظورم این نیست که من نمی‌خوام ... باور کن ...

مارتا: تو دانشمندی؟ مگه نه؟ یالا دیگه ... آزمایش کن ... یه آزمایش کوچیک. رو مارتا پیره آزمایش کن.

نیک (تسلیم می‌شود): ... تو اون قدرها پیر نیستی ...

مارتا: درسته، خیلی پیر نیستم، ولی تجربه‌های خوبی دارم ... تجربه‌های خیلی زیادی ...

نیک: من ... مطمئنم همین طوره.

مارتا (در حالی که آرام به هم نزدیک می‌شوند): این واسه تو یه تنوع خوبی هم هست.

نیک: آره، حتماً هست.

مارتا: اون وقت می‌تونی سرحال برگردی پیش زن کوچولوت.

نیک (نزدیک‌تر ... تقریباً نجوا مانند): اون متوجه این تغییر نمی‌شه.

مارتا: خوب، هیچ‌کس دیگه‌ای هم متوجه نمی‌شه.

(کاملاً به هم نزدیک می‌شوند. چیزی که ممکن بود در ابتدا شوخی باشد، جدی شده و دراصل مارتا محرک آن است. شور و شوق جنون‌آمیز نیست، بلکه بیشتر نوعی در هم فرو رفتن است که هر دم دامنه‌دارتر می‌شود. شاید مارتا هنوز کمابیش روی صندلی‌اش قرار دارد و نیک کنارش، روی صندلی اوست.)

جورج وارد می‌شود ... درنگ می‌کند ... لحظه‌ای نگاه می‌کند ...

لبخند می‌زند ... آهسته می‌خندد، سرش را تکان می‌دهد، برمی‌گردد،



خارج می شود، بی آنکه دیده شود.

نیک دستش را می برد پیش.

مارتا (او را آرام می کند): آهای ... آهای. سخت نگیر، پسر. یواش، بچه. حمله نکن، باشه؟

نیک (هنوز چشم هایش بسته): یالا دیگه، حالا ...

مارتا (او را کنار می زند): آهان، بعداً، بچه ... بعداً.

نیک: من که بهت گفتم ... من زیست شناسم.

مارتا (او را آرام می کند): می دونم. پیداس. بعداً، باشه؟

(صدای جورج از پشت صحنه شنیده می شود که «کی می ترسه از

ویرجینیا وولف؟» را می خواند. مارتا و نیک از همدیگر جدا می شوند،

نیک دهانش را پاک می کند، مارتا لباسش را مرتب می کند. جورج به

آنها فرصت می دهد و بعد با سطل یخ وارد می شود.)

جورج: ... از ویرجینیا وولف،

ویرجینیا وولف،

ویرجینیا ...

... خوب! درست شد ... یخ برای چراغ های چینی، منجوری هم

توشه. (به نیک) تو بهتره مواظب اون حرورم زاده های زرد باشی،

عشق من ... اونها با این چیزها سرگرم نمی شن. چرا نمی آی طرف

ما؟ ما دمار از روزگار شون در می آریم. بعد می تونیم پول ها را بین

خودمون قسمت کنیم و عشق دنیا را بکنیم. نظرت چی یه؟

نیک (اصلاً نمی داند جورج درباره چه صحبت می کند): خوب ... حتماً.

آهای! یخ آوردین!

جورج (با شور و شوقی کاملاً دروغین): بله! (حالا به مارتا، در حالی که

خرخر می کند) سلام، مارتا ... کبوتر من ... به نظر ... بشاش می آی.

مارتا (بدون فکر): ممنون.

جورج (خیلی خوشحال): خوب، حالا، بذارین ببینم. من یخ آورده‌م ...

مارتا: ... آورده‌م ....

جورج: آورده‌م، مارتا. آورده‌م کاملاً درسته ... فقط یه کمی ... قدیمی‌یه، مثل تو.

مارتا (با بدگمانی): تو برای چی این قدر خوشحالی؟

جورج (حرفش را نشنیده می‌گیرد): بذار ببینم ... من یخ آورده‌م. کسی مشروب می‌خواد؟ مارتا، می‌خوای برات یه لیوان بریزم؟

مارتا (خودنمایانه): آره، چرا که نه.

جورج (لیوانش را می‌گیرد): البته ... چرا که نه. (لیوانش را زیر و بالا می‌کند). مارتا! مگه لیوان تو جویده‌ی؟

مارتا: نجویده‌م.

جورج (به نیک که کنار بار ایستاده): می‌بینم داری برای خودت مشروب می‌ریزی، خوبه ... خوبه. من هم برای مارتا درست می‌کنم، خوب، بعد ما همه قرار می‌ذاریم.

مارتا (با بدگمانی): چه قراری؟

جورج (مکث ... تعمق می‌کند): چه قراری؟ من چه می‌دونم. ما مهمونی گرفته‌یم، مگه نه؟ (به نیک که از بار دور شده.) من تو هال از کنار زنت رد شدم. منظورم اینه که از کنار مستراح رد شدم و توشو یه نگاه انداختم. آروم ... خیلی آروم بود. خوابیده ... و راستش ... داره شست شو می‌مکه.

مارتا: آخیی.

جورج: مثل جنین جمع شده و داره شست شو می‌مکه.

نیک (با کمی ناراحتی): فکر می‌کنم حالش خوب باشه.

جورج (به گرمی): البته که حالش خوبه! (لیوان مارتا را می‌دهد.) بگیر.

مارتا (هنوز در حالت دفاع): ممنون.

جورج: و حالا یکی برای خودم. نوبت منه.

مارتا: هیچوقت، بچه ... هیچوقت نوبت تو نیست.

جورج (بیش از حد شاد): اوه، ببین، من بودم این حرفو نمی‌زدم، مارتا.

مارتا: تو مثل کرمی که مدام وول می‌خوره. خوب، از جنبه کرم بودن

که حال اونو داری ... چیزی که هست از اون جنبش و چرخش در

تو خبری نیست ... درست می‌گم؟ تو خط مستقیمو می‌گیری و

می‌ری، بچه‌جون، و به جایی نمی‌رسی ... (به دنبال فکری که از

پس می‌آید) آهان، چرا، به قبرستون می‌رسی.

جورج (با دهان بسته می‌خندد، لیوانش را برمی‌دارد): خوب، فکرت

مال خودت، مارتا ... بچسب بهش ... دودستی بغلش کن. من که

همین جا می‌شینم ... اگه تو بذاری ... من اونجا می‌شینم و کتاب

می‌خونم.

(به طرف یک صندلی می‌رود که پشت به مرکز اتاق دارد، اما از در

اتاق زیاد دور نیست.)

مارتا: می‌خوای چه کار کنی؟

جورج (آرام، واضح): می‌خوام کتاب بخونم. بخونم. بخونم. بخونم؟

شنیدی چی گفتم؟ (کتابی برمی‌دارد.)

مارتا (می‌ایستد): منظورت چی‌یه که می‌خوای کتاب بخونی؟ چه

مرگت شده؟

جورج (خیلی آرام): هیچ مرگیم نشده، مارتا ... می‌خوام کتاب بخونم.

همین.

مارتا (بسیار عصبانی): ما مهمون داریم!

جورج (خیلی صبورانه): می‌دونم، عزیزم ... (به ساعتش نگاه

می‌کند). ... ولی ... ساعت از چهار بعد از نصف شب هم گذشته و

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد / ۱۲۹

من همیشه این موقع ها کتاب می خونم. حالا تو ... (با تکان کوچک دستش به او کم محلی می‌کند). ... برو پی کارت ... من خیلی ساکت اینجا می‌شینم ...

مارتا: تو که بعد از ظهرها کتاب می‌خونی! تو چهار بعد از ظهر کتاب می‌خونی ... ساعت چهار صبح کتاب نمی‌خونی! هیچ‌کس ساعت چهار صبح کتاب نمی‌خونه!

جورج (در حالی که در کتابش غرق شده): حالا، حالا، حالا. مارتا (ناباورانه، به نیک): می‌خواد کتاب بخونه ... حرومزاده می‌خواد کتاب بخونه!

نیک (لبخند می‌زند): خوب، ظاهراً که این طوره. (به طرف مارتا می‌رود، دستش را حلقه می‌کند. البته جورج نمی‌تواند ببیند.)

مارتا (فکری به‌نظرش می‌رسد): خوب، ما می‌تونیم خودمونو سرگرم کنیم، مگه نه؟

نیک: من هم همین فکر می‌کنم.

مارتا: ما می‌تونیم خودمونو سرگرم کنیم، جورج.

جورج (سرش را بلند نمی‌کند): اوه. خوبه.

مارتا: تو ممکنه خوشت نیاد.

جورج (اصلاً سرش را بلند نمی‌کند): نه، نه، حالا ... تو کارتو بکن ... مهمون‌ها تو سرگرم کن.

مارتا: می‌خوام خودمو هم سرگرم کنم.

جورج: خوبه ... خوبه.

مارتا: ها، ها. تو محشری، جورج.

جورج: اوهوم.

مارتا: خوب، خودم هم محشرم، جورج.

جورج: آره، همین طوره، مارتا.

(نیک دست مارتا را می‌گیرد، او را طرف خودش می‌کشد. لحظه‌ای درنگ می‌کنند.)

مارتا (سپس): می‌دونی دارم چه کار می‌کنم، جورج؟

جورج: نه، مارتا... داری چه کار می‌کنی؟

مارتا: دارم سرگرم می‌کنم. دارم یکی از مهمون‌ها رو سرگرم می‌کنم.

جورج (ظاهراً آرام است و سرش گرم کار خودش است، اصلاً نگاه

نمی‌کند): اوه، خوبه. کدوم یکی رو؟

مارتا (عصبانی): اوه، به خدا که تو آدم خلی هستی. (از نیک جدا

می‌شود... می‌رود جایی که در معرض دید جورج باشد. خوب

نمی‌تواند سرپا بایستد و می‌خورد به زنگ در یا بدنش به آن می‌گیرد.

زنگ در به جلنگ‌جلنگ درمی‌آید.)

جورج: زنگ می‌زنن، مارتا.

مارتا: اصلاً مهم نیست. گفتم با یکی از مهمون‌هام.

جورج: خوبه... خوبه. همین طور ادامه بده.

مارتا (مکث می‌کند... نمی‌داند چه کار کند): خوبه؟

جورج: آره، خوبه... برات خوبه.

مارتا (چشم‌هایش تنگ می‌شود، صدایش خشن می‌شود): اوه، حالا

می‌فهمم چه فکری تو کله‌ته، آشغال....

جورج: من به صفحه‌ صد و....

مارتا: ببندش! لای کتابو ببند! (دوباره به زنگ در می‌خورد؛ دوباره

زنگ در به جلنگ‌جلنگ درمی‌آید.) زنگوله لعنتی.

جورج: این زنگه، مارتا. چرا برنمی‌گردی بغلش کنی و راحت بزاری؟

می‌خوام مطالعه کنم.

مارتا: بدبخت... نشونت می‌دم.

جورج (برمی‌گردد توی چهره او ... با بی میلی زیاد): نه ... به اون نشون بده، مارتا ... اون ندیده این چیزها رو. شاید ندیده باشه.

(برمی‌گردد به طرف نیک.) تو هنوز ندیده‌ی، هان؟

نیک (رویش را برمی‌گرداند، نگاهی حاکی از تنفر در چهره‌اش خواننده می‌شود): من ... من واسه شما احترام قائل نیستم.

جورج: برای خودت هم قائل نیستی ... (به مارتا اشاره می‌کند.) من نمی‌دونم نسل جوون به کجا داره می‌ره.

نیک: شما اهمیت ... شما حتی اهمیت ...

جورج: اهمیت نمی‌دم؟ کاملاً حق با توئه ... سر سوزنی اهمیت نمی‌دم. پس این سبد لباس چرکو بردار، بنداز رو کولت و ...

نیک: شما حال آدمو به هم می‌زنین.

جورج (ناباورانه): واسه اینکه می‌خوای باهاش باشی، من نفرت‌انگیزم؟

(زیر خنده تمسخرآمیز می‌زند.)

مارتا (به جورج): این مادر ...! (به نیک) برو منتظر من باش، باشه؟ برو تو آشپزخونه، منتظر من باش. (اما نیک از جایش تکان نمی‌خورد.) یا، بچه ... خواهش می‌کنم. منتظر من باش ... تو آشپزخونه ... بچه خوبی باش.

(نیک به جورج خیره می‌شود ... که باز پشتش را به آنها کرده ... و

خارج می‌شود. مارتا یکدفعه برمی‌گردد به طرف جورج.)

حالا به من گوش بده ...

جورج: ترجیح می‌دم مطالعه کنم، مارتا، اگه ناراحت نمی‌شی ... مارتا (از عصبانیت نزدیک است گریه کند، احساس سرخوردگی‌اش نزدیک است به فوران خشم برسد): پس من ناراحت می‌شم. حالا به من گوش کن! یا دست از این بازی زشت بردار یا قسم می‌خورم

که این کارو می‌کنم. قسم می‌خورم می‌رم دنبالش تو آشپزخونه و بعد می‌برمش طبقه بالا و ....  
 جورج (روی صندلی به طرف او می‌چرخد ... بلند ... با اکراه): که چی بشه، مارتا؟

مارتا (لحظه‌ای به او خیره می‌شود ... بعد، در حالی که سرش را تکان می‌دهد، آهسته بیرون می‌رود): خیلی خوب ... خیلی خوب ... خودت خواستی ... بنابراین تحویل بگیر.

جورج (به نرمی، غمگین): خدایا، مارتا، اگه تو این قدر این پسر رو می‌خوای ... مال تو ... ولی شرافتمندانه بگو می‌خوام، باشه؟ احتیاجی نیست با این ... با این الم‌شنگه بازی ... ردگم کنی.

مارتا (ناامید): کاری می‌کنم پشیمون بشی با من ازدواج کرده‌ی. (از توی راهرو سالن) کاری می‌کنم پشیمون بشی از اینکه یه روز تصمیم گرفتی بیای تو این کالج. کاری می‌کنم پشیمون بشی از اینکه یه روز در حق خودت کوتاهی کردی.

(خارج می‌شود.)

سکوت. جورج آرام نشسته و به جلو خیره شده. گوش می‌دهد ... اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. ظاهراً همه جا آرام است، باز سرش را خم می‌کند روی کتابش، لحظه‌ای می‌خواند، بعد سرش را بالا می‌آورد ... تعمق می‌کند ...)

جورج: «و غرب به سبب پیمان‌های لرزان و داشتن قوانین اخلاقی سختگیرانه که قادر نیستند خود را با شتاب رویدادها وفق دهند ... سرانجام ... محکوم به فناست.»

(می‌خندد، خنده‌ای کوتاه و حاکی از اندوه ... با کتابی که در دستش است، بلند می‌شود. آرام ایستاده ... بعد یکدفعه تمام خمی راکه در درونش انباشته شده، جمع می‌کند ... می‌لرزد ... به کتابی که در دستش

چه کسی از وبرجینیا وولف می‌ترسد / ۱۳۳

است، نگاه می‌کند و با فریادی که به زوزه و نعره می‌ماند، کتاب را پرت می‌کند به طرف زنگ در. آویزه‌های زنگ به هم می‌خورند و صدای جلنگ‌جلنگ کرکننده آنها بلند می‌شود. مکثی کوتاه، بعد هانی وارد می‌شود.)

هانی (وضعش از قبل بدتر است، کمابیش خواب‌آلود، هنوز حالش بد است، ضعیف شده، هنوز کمی تلوتلو می‌خورد... گیج و منگ در یک دنیای خیالی): صدای ناقوس می‌آد. صدای زنگ می‌آد. صدای ناقوس شنیدم.

جورج: خدای من!

هانی: نتونستم بخوابم... از صدای ناقوس. دینگ، دینگ، بنگ... بیدارم کرد. ساعت چنده؟

جورج (آرام با خودش): دست از سرم بردار.

هانی (گیج و متوحش): خوابیده بودم و صدای ناقوس بلند شد... طنینش همه‌جا پیچید! ناقوس سنگین... صدای ناقوس سنگین می‌اومد... دینگ دینگ دانگ دونگ!

جورج: دونگ!

هانی: خوابیده بودم و داشتم خواب... یه چیزی رو می‌دیدم... و صداهایی شنیدم، ولی نفهمیدم صدای چی بود.

جورج (بی‌آنکه خطابش کاملاً به هانی باشد): صدای تن بود....

هانی: نمی‌خواستم بیدار شم، ولی صدا ول‌کن نبود....

جورج: ... برگرد برو بخواب....

هانی: ... منو ترسونند!

جورج (آهسته... به مارتا، انگار توی اتاق باشد): روزگارتو سیاه می‌کنم... مارتا.

هانی: و خیلی... سرد بود. باد... باد سردی می‌اومد! و من یه جایی



دراز کشیده بودم و شمد مدام از روم پس می‌رفت و من  
نمی‌خواستم که ...

جورج: یه جوری، مارتا.

هانی: ... و یه نفر اونجا بود ...!

جورج: هیچ‌کس اونجا نبود.

هانی (وحشتزده): و من نمی‌خواستم کسی اونجا باشه ... من ... لخت  
بودم ...!

جورج: تو نمی‌دونی چه اتفاقی داره می‌افته، می‌دونی؟

هانی (هنوز در حالت رؤیا): نمی‌خوام ... نه ...!

جورج: وقتی داشتی چرت می‌زدی، نمی‌دونی اینجا چه خبر بود،  
می‌دونی.

هانی: نه! ... من نمی‌خوام ... اونها رو نمی‌خوام ... گمشین ... (شروع  
می‌کند به گریه کردن.) من ... نمی‌خوام ... بچه ... من ... بچه ...  
نمی‌خوام. می‌ترسم! نمی‌خوام بهم صدمه‌ای برسه ... خواهش  
می‌کنم!

جورج (سرش را تکان می‌دهد ... با دلسوزی حرف می‌زند): باید قبلاً  
می‌دونستم.

هانی (یکدفعه از خواب و خیال بیرون می‌آید): چی! چی؟

جورج: باید قبلاً می‌دونستم ... همه موضوع رو ... اون سردردها رو ...  
اون گریه‌ها رو ... اون ...

هانی (وحشت‌زده): درباره چی صحبت می‌کنی؟

جورج (باز با حالت زشتی): اون خبر داره؟ اون ... نره خری که باهاش  
ازدواج کرده‌ی، خبر داره، هان؟

هانی: از چی؟ از پیش من برو کنار!

جورج: نگران نباش، بچه ... من نمی‌خوام ... اوه، خدای من، کاش

چه کسی از وبرجینیا وولف می‌ترسد / ۱۳۵

شوخی بود، مگه نه! ولی نگران نباش، بچه. آهای! چطور اون کارو انجام می‌دی؟ هان؟ چه کار می‌کنی که اون نره خر متوجه جنایت‌های کوچیک مخفیانه‌ت نمی‌شه، هان؟ قرص می‌خوری؟ قرص می‌خوری؟ یه انبار قرص مخفی کرده‌ی؟ یا یه چیز دیگه؟ زله سبب می‌خوری؟ قدرت اراده‌ت جلو شو می‌گیره؟ هانی: حالم داره به هم می‌خوره.

جورج: دوباره می‌خوای بالا بیاری؟ می‌خوای روکاشی‌های سرد دراز بکشی، زانو هاتو جمع کنی زیر چونه‌ت، شست تو هم بکنی تو دهنه ...؟

هانی (وحشت زده): اون کجاس؟

جورج: کی کجاس؟ هیچ‌کس اینجا نیست، بچه.

هانی: من شوهرمو می‌خوام! من مشروب می‌خوام!

جورج: خوب، تا دم بار بخز و یه لیوان برای خودت بریز.

(از خارج از صحنه صدای خندهٔ مارتا شنیده می‌شود و صدای شکستن ظرف‌ها.)

(در حالی که داد می‌زند) خوب می‌کنی! بزنی بشکن!

هانی: من ... یه چیزی می‌خوام ...

جورج: می‌دونی اونجا چه خبره، خانم کوچولو؟ هان؟ می‌شنوی؟

می‌دونی اونجا چه خبره؟

هانی: من نمی‌خوام چیزی بدونم!

جورج: اونجا یه جفت آدم هست ...

(باز صدای خندهٔ مارتا شنیده می‌شود.)

... اونها اونجان، تو آشپزخونه ... درست همون‌جا، لابه‌لای

پوست پیازها و رسوب‌های قهوه، در واقع ... یه نوع ... یه نوع ... یه

نوع تمرین برای کارهای آینده‌س.

هانی (بی اختیار): من ... نمی فهمم ... تو ...

جورج (با حالت شادی زننده‌ای): خیلی ساده‌س ... وقتی آدم‌ها نمی‌تونن مسائلو اون‌طور که هست، تحمل کنن، وقتی نمی‌تونن حالو تحمل کنن، یکی از این دو کارو انجام می‌دن ... یا ... یا تو گذشته فرو می‌رن که من هم همین کارو کرده‌م یا تصمیم می‌گیرن ... آینده رو تغییر بدن. و وقتی می‌خوان چیزی رو تغییر بدن ... به دفعه بنگ! بنگ! بنگ! بنگ!

هانی: بس کن!

جورج: و تو، تو پتیاره آشغال ... تو بچه نمی‌خوای؟

هانی: راحت ... بذار. کی ... کی زنگ زد؟

جورج: چی؟

هانی: این زنگ‌ها چی بودن؟ کی زنگ زد؟

جورج: نمی‌خوای بدونی، می‌خوای؟ نمی‌خوای بهش گوش بدی، هان؟

هانی (در حالی که می‌لرزد): نمی‌خوام به حرف‌های تو گوش بدم ... می‌خوام بدونم کی زنگ زد.

جورج: شوهرت ... اون وقت تو می‌خوای بدونی کی زنگ زد؟

هانی: کی زنگ زد؟ به کسی زنگ زد!

جورج (دهانش باز می‌ماند ... فکری به ذهنش می‌رسد): ... به کسی ...

هانی: زنگ زد!

جورج: ... به کسی ... زنگ زد ... آره ... آررره ...

هانی: صدای ... زنگ ... اوامد ...

جورج (فکری به ذهنش می‌رسد): صدای زنگ در اوامد ... و به

کسی ...

هانی: به کسی ...

جورج (حالا حواسش جمع می‌شود): ... به کسی زنگ زد ... به کسی بود ... با ... فهمیدم! فهمیدم، مارتا ...! به کسی به خبر آورده بود ... و اون خبر ... دربارهٔ پسر مون بود ... دربارهٔ پسر مون! (کمابیش بهنجوا) به خبر آورده بودن ... زنگ درو زدن و به خبر آوردن و خبر دربارهٔ ... پسر مون بود ... و خبر ... این بود که ... و خبر این بود که ... پسر ... ما ... مرده!

هانی (نزدیک است حالش به هم بخورد): اوه ... نه.

جورج (این فکر را در ذهنش جا می‌اندازد): پسر مون ... مرده ... و مارتا خبر نداره ... من ... به مارتا نگفتم.

هانی: نه ... نه ... نه.

جورج (آرام، به عمد): پسر مون مرده و مارتا خبر نداره.

هانی: اوه. خدای من ... نه.

جورج (به هانی ... آرام، به عمد، بدون هیجان): و تو هم نباید بهش بگی.

هانی (در حالی که گریه می‌کند): پسر تون مرده.

جورج: من خودم بهش می‌گم ... تو به وقت مناسب. من خودم بهش می‌گم.

هانی (در حالی که خیلی ضعیف شده): داره حالم به هم می‌خوره.

جورج (از او رو برمی‌گرداند ... خودش هم به نرمی): واقعاً؟ چه خوب.

(باز صدای خندهٔ مارتا به گوش می‌رسد.)

اوه، گوش کن.

هانی: دارم می‌میرم.

جورج (حالا آرام با خودش): خوبه ... خوبه ... معطل نکن.

(خیلی آرام، آن قدر که مارتا نشنود.)

مارتا؟ مارتا؟ من به ... خبر وحشتناک برات دارم.

(کمایش لبخندی بر لب هایش نقش بسته.)  
دربارهٔ ... پسر مونه. مرده. می شنوی، مارتا؟ پسر مون مرده.  
(شروع می کند به خندیدن، خیلی آرام ... توأم با گریه.)

**پرده می افتد**

## پرده سوم

### (جن گیری)

(مارتا داخل می شود، با خودش حرف می زند.)  
مارتا: آهای، آهای... کجایی...؟ (ظاهراً کسی مزاحم او نیست.) باشه.  
منو بندازین دور؛ با من مثل چیز... چه می دونم... مثل آشغال  
رفتار کنین، مثل کفش کهنه دورم بندازین... جورج؟ (دور و برش را  
نگاه می کند.) جورج؟ (سکوت) جورج! داری چه کار می کنی: قایم  
شده ی یا داری یه کار دیگه می کنی؟ (سکوت) جورج! (سکوت)  
که رو نشون نمی دی... (می رود به طرف بار، برای خودش مشروب  
می ریزد و خودش را با این حرف ها سرگرم می کند): منو ول کرده ن!  
ترکم کرده ن! مثل یه گربه پیر تو سرما ولم کرده ن. ها! می تونم یه  
مشروب تعارف کنم، مارتا؟ چرا که نه، ممنونم، جورج؛ این  
نهایت لطف توست. نه، مارتا، نه؛ من هر کاری بخوای برات انجام  
می دم. انجام می دی، جورج؟ آره، من هم هر کاری تو بخوای  
برات انجام می دم. انجام می دی، مارتا؟ معلومه، حتماً، جورج.  
مارتا، من درباره تو بد قضاوت کرده م. من هم درباره تو بد قضاوت  
کرده م، جورج. شماها کجایی! حساب زن میزبانو برس! (بلند بلند

به این حرف می‌خندد، می‌افتد روی صندلی؛ آرام می‌گیرد، ظاهر آدم‌های شکست‌خورده را دارد، آرام حرف می‌زند. ما هم تو عمرمون عجب شانسی آوردیم. (آرام‌تر) چه شانسی! (حالا مثل بچه‌ها حرف می‌زند). پاپا؟ پاپا؟ مارتا رو تنه‌اش گذاشته‌ن. گذاشته‌ن با رذالت‌هاش تنها باشه ... (به ساعت دیواری خیره می‌شود). ... دیگه خیلی از شب گذشته. دیگه داره صبح می‌شه. پاپای موش سفید؛ تو واقعاً چشمات سرخه؟ واقعاً؟ بذار ببینم شون. اوه! درسته! درسته! پاپا، تو چشم‌هات سرخه ... چون تموم مدت داری گریه می‌کنی، مگه نه، پاپا. آره؛ همین طوره. تو همه‌ش گریه می‌کنی. تا پنج می‌شمرم، بعد همه‌ش ما حرومزاده‌ها باید از سوراخ‌هاتون بیاین بیرون! (مکث) من هم همه‌ش گریه می‌کنم، پاپا. من همه‌ش دارم گریه می‌کنم؛ ولی تو خودم، طوری که هیچ‌کس نمی‌بینه. من همه‌ش گریه می‌کنم. جورج هم همه‌ش گریه می‌کنه. ما هر دومون همه‌ش گریه می‌کنیم و بعد چه کار می‌کنیم، گریه می‌کنیم و اشک‌هامونو جمع می‌کنیم، می‌ریزیم تو قالب یخ و می‌ذاریم تو یخچال (شروع می‌کند به خندیدن). تا اینکه همه‌شون یخ می‌بندن (بیشتر می‌خندد). و بعد ... می‌ریزیم شون ... تو ... لیوان‌هامون. (بیشتر می‌خندد که با چیز دیگری هم همراه می‌شود. بعد از سکوتی که او رابه خود می‌آورد). افتخارات نقش بر هوا شده و دود شده و به زمین رفته، سرشو گذاشته زمین و ریغ رحمتو سرکشیده فراموش شده ... چی دارم می‌گم، نقش بر آب شده، نه نقش بر هوا شده، نقش بر آب شده و دود شده به هوا رفته، شبِ پوکربازی. نقش بر آب شده ... (بالحن غمگین) من رو چشم‌هام برف‌پاک‌کن گذاشته‌م، چون با تو ازدواج کرده‌م ... عزیزم! ... مارتا، تو هنوز به ترانه‌سراییت ادامه می‌دی. (یخ را توی

چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد / ۱۴۱

لیوانش تکان می‌دهد.) جرینگ! (دوباره همین کار را می‌کند.) جرینگ! (نخودی می‌خندد، چند بار این کار را انجام می‌دهد.) جرینگ! ... جرینگ! ... جرینگ! (نیک وارد می‌شود، در حالی که مارتا مشغول جرینگ‌جرینگ کردن است؛ توی ورودی هال می‌ایستد و به مارتا نگاه می‌کند؛ بالاخره وارد می‌شود.)

نیک: خدای من، تو هم دیوونه شده‌ی.

مارتا: جرینگ؟

نیک: می‌گم تو هم دیوونه شده‌ی.

مارتا (به صرافت می‌افتد): ممکنه ... ممکنه.

نیک: شما همه‌تون دیوونه شده‌ین: از پله‌ها می‌آم پایین و چی می‌بینم ...

مارتا: چی می‌بینی؟

نیک: ... زخم با یه بطری مشروب تو دستشویی‌یه و بهم چشمک می‌زنه ... بهم چشمک می‌زنه! ...

مارتا (غمگین): تا حالا بهت چشمک نزده؛ شرم‌آورده ...

نیک: باز کف زمین دراز کشیده، رو کاشی‌ها، لمیده اونجا و داره برچسب بطری لیکورو می‌کنه، بطری برندی رو ...

مارتا: ... پس ما دیگه نمی‌تونیم پول بطری شو پس بگیریم ...

نیک: ... و وقتی من ازش می‌پرسم داری چه کار می‌کنی، می‌گه: هیس! هیچ‌کس نمی‌دونه من اینجام؛ اون وقت من برگشته‌م اینجا و می‌بینم تو نشسته‌ی داری جرینگ‌جرینگ می‌کنی! ای خدا. جرینگ.

مارتا: جرینگ!

نیک: همه‌تون دیوونه شده‌ین.



مارتا: آره. غم‌انگیزه، ولی واقعیت داره.

نیک: شوهرت کجاس؟

مارتا: دود شده به هوا رفته. پوف!

نیک: شماها همه تون دیوونه شده‌ین. خل شده‌ین.

مارتا (لهجۀ ایرلندی‌ها را تقلید می‌کند): اوه، دیوونگی تنها

پناهگاهی‌یه که وقتی دروغ‌های دنیا رو سرهای کوچولومون

سنگینی می‌کنه، بهش پناه می‌بریم. (با لحن خودش) بی خیال

باش؛ تو هم بیا توش؛ خون تو که رنگین تر از ما نیست.

نیک (خسته): فکر می‌کنم باشه.

مارتا (لیوانش را می‌برد به طرف دهانش): تو هم حتماً به جاهایی

شکست خورده‌ی.

نیک (یکه می‌خورد): چی گفتی ...؟

مارتا (صدایش را بلند می‌کند، بی آنکه لزومی داشته باشد): گفتم تو هم

حتماً به جاهایی شکست ...

نیک (او هم همان قدر صدایش را بلند می‌کند): متأسفم که یأس بهت

دست داده.

مارتا (داد می‌کشد): نگفتم یأس بهم دست داده! احمق!

نیک: تو باید وقتی ده ساعت مشروب نخورده‌م، امتحانم کنی،

شاید ...

مارتا (همچنان داد می‌کشد): من درباره‌ توانایی‌هات حرف نمی‌زدم؛

از کارهات حرف می‌زدم.

نیک (آرام): اوه.

مارتا (او هم آرام): توانایی‌ت حرف نداره. محشره. (ابروهایش را تکان

می‌دهد.) واقعاً محشره. خیلی وقت بود به همچین توانایی

محشری ندیده بودم. ولی، بچه، تو واقعاً آدم شکست خورده‌ای.

نیک (تشر می‌زند): به نظر تو همه شکست خورده‌ن! شوهرت شکست خورده‌س، من شکست خورده‌م ...

مارتا (بی‌اعتنا به او): شما همه‌تون شکست خورده‌ین. من مادر زمینم و شماها همه‌تون شکست خورده‌این. (کمابیش با خودش) من از خودم متنفرم. من تموم عمرمو با گند و کثافت گذرونده‌م، با خیانت‌های بی‌هدف ... (خندهٔ غم‌انگیزی می‌کند.) تازه سر درازی داره. حساب زن میزبانو برس؟ خنده‌داره. یه مشت مشروب خور... کله‌پوک‌های بی‌بخار. مارتا با چشم‌هاش خودشو عاشق‌پیشه نشون می‌ده و اون کله‌خرها نیش‌شون باز می‌شه و چشم‌های قشنگ‌قشنگ‌شونو می‌گردونن و بیشتر نیش‌شونو باز می‌کنن و مارتا لب‌شو می‌لیسه و کله‌خرها می‌رن کنار بار که یه کم شهامت پیدا کنن و یه کم شهامت پیدا می‌کنن و برمی‌گردن سراغ مارتا پیره که یه کم واسه‌شون می‌رقصه، که به هیجان‌شون می‌آره ... از لحاظ روحی ... اون وقت دوباره برمی‌گردن سراغ بار و شهامت بیشتری پیدا می‌کنن و همسرهایشون و عشق‌هایشون به شکل تحقیرآمیزی بهم نگاه کنن ... اه و پیف کنن ... و باعث بشن کله‌خرها باز برن سراغ مشروب‌خوری، همون‌جا که سوخت‌گیری بیشتری می‌کنن، در حالی که مارتا کوچولو نشسته اونجا و دامن‌شو کشیده رو سرش ... داره خفگی به‌ش دست می‌ده - تو نمی‌دونی چه حال خفگی به آدم دست می‌ده وقتی دامن‌شو کشیده رو سرش - خفگی به‌ش دست می‌ده! در حالی که انتظار کله‌خرها رو می‌کشه؛ بالاخره شهامت‌شو پیدا می‌کنن ... ولی فقط همین، عزیزم! ولی اینو بگم که گاهی هم یه استعداد‌های خوبی پیدا می‌شه، ولی، خدای من! خدای من، خدای من، خدای من. (خوشحال) ولی تو یه جامعهٔ متمدن این‌طوری یه دیگه. (باز با

خودش) تموم این کله خرها جذابن. بچه‌های بیچاره. (به نیک، حالا جدی) فقط به مرد تو زندگی من هست که ... منو شاد کرده. می‌شناسیش؟ به مرد!

نیک: اسم شو ... اسم شو چی گذاشته‌ی؟ ... آهان ... چمن زن یا چی؟  
 مارتا: نه؛ اونو که فراموشش کرده بودم. ولی وقتی به خودم و اون فکر می‌کنم، به نظرم آدمی می‌آد که اون کمابیش حال تماشاگر جنسی رو داره. هان. نه؛ منظورم اون نبود؛ منظورم جورج. (نیک جواب نمی‌دهد.) اوه ... جورج؛ همسرم.

نیک (ناباورانه): شوخی می‌کنی.

مارتا: شوخی می‌کنم؟

نیک: حتماً شوخی می‌کنی. جداً اونو می‌گی؟  
 مارتا: آره.

نیک (انگار لطیفه شنیده باشد): خوب، خوب.

مارتا: باور نمی‌کنی؟

نیک (به طعنه): چرا، البته که باور می‌کنم.

مارتا: تو همیشه به ظاهر توجه می‌کنی.

نیک (به طعنه): اوه، محض رضای خدا ....

مارتا: ... جورجو می‌گم که الان به جایی اون بیرون، تو تاریکی به ...

جورجو می‌گم که با من خوب تا می‌کنه و من بهش بد کرده‌م یا

کسی که منو درک می‌کنه و من بهش اهمیت نمی‌دم؛ کسی که

می‌تونه منو بخندونه و من اون خنده رو تو گلوم خفه می‌کنم؛ کسی

که می‌تونه شب‌ها منو گرم نگه داره و من طوری گازش می‌گیرم که

از جاش خون می‌زنه بیرون؛ کسی که قانون بازی‌ها رو، به همون

تندی که من عوض شون می‌کنم، یاد می‌گیره؛ کسی که می‌تونه منو

خوشحال کنه و من نمی‌خوام خوشحال باشم، ولی من دوست

دارم خوشحال باشم. جورج و مارتا: غمگین، غمگین، غمگین. نیک (حرفش را تکرار می‌کند، هنوز ناباورانه): غمگین. مارتا: ... کسی که من هرگز نمی‌بخشمش از اینکه دلش می‌خواست کنار من به آرامش برسه؛ که با دیدن من می‌گفت؛ این برای من خوبه؛ کسی که اشتباه زشت و دردآور و نابخشودنی‌ش این بود که عاشق من شد و باید به خاطرش مجازات بشه. جورج و مارتا: غمگین، غمگین، غمگین. نیک (گیج): غمگین.

مارتا: ... کسی که چیزهای تحمل‌ناپذیر و تحمل‌می‌کنه؛ کسی که با چیزهای ظالمانه، مهربونه؛ کسی که چیزهای غیرقابل‌درک، درک‌می‌کنه ...

نیک: جورج و مارتا: غمگین، غمگین، غمگین. مارتا: به روز ... ها! به شب ... به شب که از مشروب خوردن، مست و پاتیل شدم ... زیاده‌روی می‌کنم ... و یا کمرشو می‌شکنم ... یا برای همیشه از خودم دورش می‌کنم ... کاری که لیاقت‌شو دارم. نیک: فکر نمی‌کنم به مهرهٔ سالم تو بدنش مونده باشه. مارتا (به او می‌خندد): فکر نمی‌کنی، هان؟ این طور فکر نمی‌کنی. او، نی‌نی کوچولو، تو خودت قوز پیدا کرده‌ی از بس خم شده‌ی رو اون میکروفونت ...

نیک: میکروسکوپ ... مارتا: ... آره ... و هیچی رو نمی‌بینی، می‌بینی؟ همه چی رو می‌بینی جز حقیقتو؛ تموم چیزهای کوچیک و آشغالو می‌بینی، ولی نمی‌بینی چه اتفاقی داره می‌افته، نه؟

نیک: من می‌دونم چه وقت به مرد می‌ذاره کمرشو بشکنن؛ می‌تونم ببینم.

مارتا: پس می تونی!

نیک: مرگ خودت درست می گی.

مارتا: اوه ... با این اطلاعات کمت می خوای دنیا رو فتح کنی، هان؟

نیک: حالا که چی؟

مارتا: تو فکر می کنی پشت مرد وقتی می شکنه که نقش دلکو بازی

می کنه و دولادولا راه می ره، هان؟ واقعاً اطلاعاتت این اندازه س؟

نیک: گفتم حالا که چی؟

مارتا: اوه! حال قاطر رم کرده رو پیدا کرده ی. مرتب جفتک می ندازی.

ها، ها، ها، ها!

نیک (آرام، رنجیده): تو ... تو هیچی حالت نیست، مگه نه؟

مارتا (پیروزمندانه): ها!

نیک: هیچی برات مهم نیست.

مارتا: ها! من مسلسل خودکارم. هاهاهاهاهاها!

نیک (متعجبانه): بی هدف سلاخی می کنی ... بی هدف.

مارتا: آره! حرومزاده بیچاره.

نیک: به هر چیزی شلیک می کنی.

(آویزه های در به صدا درمی آید.)

مارتا: برو ببین کی یه.

نیک (مبهوت): چی گفتی؟

مارتا: گفتم برو ببین کی یه. چی هستی، کری؟

نیک (می خواهد باز دقیق بشنود): تو ... می خوای ... که من برم ببینم

کی یه؟

مارتا: درسته، کله خر؛ برو ببین کی یه. بالاخره باید به یه دردی

بخوری؛ یا این قدر رو پات بند نیستی که بتونی این کارو هم انجام

بدی؟ یا قفل درو باز کنی؟

نیک: ببین، احتیاجی نیست ....

(باز زنگ در به صدا درمی‌آید.)

مارتا (فریاد می‌زند): برو جواب بده! (آرام‌تر) تو می‌تونی مدتی اینجا نوکری کنی. می‌تونی از همین حالا نوکری تو شروع کنی.

نیک: ببین، خانم، من پادوی تو نیستم.

مارتا (خوشحال): خیلی خوب هم هستی! تو جاه‌طلبی، مگه نه، بچه؟ تو آشپزخونه و راه‌پله لعنتی از رو شهوتِ محض و جنون‌آمیز نبود که دنبال موس موس می‌کردی؟ داشتی یه کم به آینده‌کاری ت فکر می‌کردی، مگه نه؟ خوب، تو می‌تونی با نوکری ت، برای یه مدتی از نردبان ترقی بالا بری.

نیک: تو حد و مرز سرت نمی‌شه، نه؟

(دوباره زنگ در به صدا درمی‌آید.)

مارتا (آرام، مطمئن): نه، بچه؛ اصلاً سرم نمی‌شه. برو درو باز کن. (نیک مردد است.) ببین، پسر؛ وقتی وارد یه کاری شدی، نمی‌تونی هر وقت دلت خواست از اون کار دست بکشی. حالا یه مدتی دستت بند شده. حالا، برو!

نیک: بی هدف ... بی دلیل ... بی معنی ....

مارتا: خوب، خوب، خوب؛ کاری رو که بهت می‌گن انجام بده؛ به مارتا پیره نشون بده کارهایی هم هست که می‌تونی انجام بدی. باشه؟ مثل بچه‌های خوب.

نیک (تعمق می‌کند، تسلیم می‌شود، راه می‌افتد به طرف در. باز صدای زنگ در بلند می‌شود): اوادم، محض رضای خدا!

مارتا (دست می‌زند): هاها! عالی‌یه؛ فوق‌العاده‌س. (می‌خواند.) «مثل یه ژینگولو، هر جا که می‌رم، مردم همیشه می‌گن ...»

نیک: بس کن!

مارتا (نخودی می خندد): معذرت می خوام، بچه؛ حالا دیگه برو؛ اون درکوچولو رو باز کن.

نیک (خیلی پشیمان): خدای من.

(در را باز می کند و دستی با یک دسته گل میمون بزرگ تو می آید؛ آنها

لحظه ای همان جا می ایستند. نیک سعی می کند ببیند چه کسی پشت

دسته گل است.)

مارتا: او، چه قشنگ!

جورج (توی درگاه ظاهر می شود، دسته گل صورتش را پوشانده؛ با صدایی

زیر و بسیار گرفته حرف می زند): گل، گل، گل برای رفتگان، گل.

مارتا: ها، ها، ها، ها!

جورج (پا به اتاق می گذارد؛ دسته گل را پایین می آورد؛ به نیک نگاه

می کند؛ چهره اش شاد می شود؛ دست هایش را به سوی او باز می کند):

پسرم! برای تولدت اومدی خونه! بالاخره اومدی!

نیک (خود را عقب می کشد): به من نزدیک نشین.

مارتا: ها، ها، ها، ها! این نوکرمونه، ناسلامتی.

جورج: واقعاً؟ این پسرکوچولوی ما، جیم، نیست؟ پسرکوچولوی ما،

تموم اون رویای امریکایی ما، هان؟

مارتا (نخودی می خندد): خوب، امیدوارم که این طور نباشه؛ اگه اون

باشه، خیلی کارهای خنده داری ازش سر زده.

جورج (کمابیش با حالت جنون): او! مطمئنم همین طوره! بخار

نداشته، هان؟ (با دستپاچگی تأثرانگیز) من ... من این گل ها رو واسه

تو آورده ام، مارتا، چون من ... خوب، چون تو ... تو هرکاری سنگ

تموم می ذاری.

مارتا: بنفشه! رزماری! چه هیجانی داشتم! دسته گل عروسی م!

نیک (می خواهد برود): خوب، اگه برای شما دوتا اشکالی نداره،

فکر می‌کنم بهتره من ....

مارتا: اوه! همون جا که هستی، بمون. برای شوهرم مشروب بریز.

نیک: خیال نمی‌کنم بتونم.

جورج: نه، مارتا، نه؛ این توقع خیلی زیادی به؛ اون نوکر توئه، عزیزم،

نه نوکر من.

نیک: من نوکر هیچ‌کس نیستم ....

جورج و مارتا: ... حالا! (می‌خوانند) من حالا نوکر هیچ‌کس نیستم ....

(هر دو می‌خندند.)

نیک: جنس تون ....

جورج (صحبت با نیک را تمام می‌کند): ... خرده‌شیشه داره. هان؟

درسته؟ جنس مون خرده‌شیشه داره و با بازی‌های دلگیر

لنگون‌لنگون به پیش می‌ریم، و جز اینها و جز اینها. همینو

می‌خواستی بگی؟

نیک: به همچین چیزی.

جورج: برو به عشقت برس، بچه.

مارتا: نمی‌تونه. تا خرخره خورده.

جورج: واقعاً؟ (میمون‌ها را به نیک می‌دهد.) بیا؛ اینها رو بذار تو به کم

جین. (نیک آن را می‌گیرد، نگاهش می‌کند، می‌اندازدش زمین، جلو

پایش.)

مارتا (باترسی تصنعی): ای وای.

جورج: چه کار وحشتناکی کردی ... با گل‌های میمون مارتا.

مارتا: اینها گل میمون‌ان؟

جورج: اوهوم. و من رفتم تو مهتاب که این گل‌ها رو امشب برای مارتا

بچینم و برای پسر مون که فردا تولدشه.

مارتا (به قصد دادن اطلاعات): امشب که ماه نیست. از تو اتاق خواب



دیدم که پایین رفت.  
جورج (با خوشحالی تصنعی): از اتاق خواب! (با لحن طبیعی) من که بیرون بودم، ماه بود.  
مارتا (خیلی صبورانه؛ می خندد): محاله ماه باشه.  
جورج: چرا، بود. هست.  
مارتا: ماه نیست؛ غروب کرده.  
جورج: ماه هست. ماه اون بالاس.  
مارتا (سعی می کند خودش را کنترل کند): فکر می کنم اشتباه می کنی.  
جورج (خیلی خوشحال): نه؛ نه.  
مارتا (با عصبانیت): از ماه لعنتی خبری نیست.  
جورج: مارتای عزیزم ... من گل های میمونو تو تاریکی نچیدم.  
کورمال کورمال نرفتم تو گلخونه پاپات.  
مارتا: چرا ... رفتی. رفتی.  
جورج: مارتا، من گل ها رو تو تاریکی نچیدم. من هیچوقت، بدون روشنایی آسمون، از گلخونه دزدی نکردهم.  
مارتا (با قاطعیت): از ماه خبری نیست؛ غروب کرده.  
جورج (با استدلال محکم): ممکنه حرفت درست باشه، خانم پاکدامن؛ ممکنه ماه غروب کرده باشه ... ولی دوباره اومده بالا.  
مارتا: ماه برنمی گرده بالا؛ وقتی بره پایین، همون جا می مونه.  
جورج (کمی ناخوشایند): تو هیچی نمی فهمی. اگه ماه رفته پایین، پس برگشته بالا.  
مارتا: حیون!  
جورج: بیسواد! این حرف هات ... نشون می ده بیسوادی.  
مارتا: حواست باشه به کی می گی بیسواد!  
جورج: به بار ... به بار وقتی باکشتی از ماجورکا رد می شدم، داشتم رو

عرشه با یه خبرنگاری که از روزولت حرف می‌زد، مشروب می‌خوردم که ماه پایین رفت. یه کم درباره‌ش فکر کردم ... حواس مو جمعش کردم، می‌فهمی که منظورم چی‌یه؟ ... و بعد، غیژ، دوباره اومد بالا. به همین سادگی.

مارتا: این حقیقت نداره! از اون دروغ‌های شاخداره!

جورج: نباید فکر کنی همه‌چیز دروغه، مارتا. (به نیک) درست نمی‌گم؟

نیک: ولم کنین، من چه می‌دونم شماها کی راست می‌گین کی دروغ. مارتا: حق با توست!

جورج: خیال نمی‌کنم.

مارتا: چرا!

جورج: به هر حال من داشتم از ماجورکا رد می‌شدم ...

مارتا: تو هیچوقت از ماجورکا رد نشده‌ی ...

جورج: مارتا ...

مارتا: تو هیچوقت طرف‌های مدیترانه نبوده‌ی ... هیچوقت ...

جورج: چرا، بوده‌م! بابا و مامانم منو به خاطر اینکه لیسانس مو گرفتم، بردن اونجا.

مارتا: گور بابات!

نیک: بعد از اینکه اونها رو کشتی؟

(جورج و مارتا یکدفعه به طرف او برمی‌گردند و نگاهش می‌کنند؛

سکوت کوتاه و زشتی حکمفرما می‌شود.)

جورج (معتراضانه): شاید.

مارتا: آره؛ شاید هم نه.

نیک: خدای من!

(جورج خم می‌شود، دسته گل میمون را برمی‌دارد، مثل پره‌های چوب

گردگیری، توی صورت نیک تکان می‌دهد و قدمی به عقب  
برمی‌دارد.)

جورج: ها!

نیک: لعنت به شما.

جورج (به نیک): واقعیت و خیال. کی فرق شو می‌دونه، پسرک عزیز،  
هان؟

مارتا: من که می‌گم تو هیچوقت طرف‌های مدیترانه نبوده‌ی ...  
می‌خواد واقعیت باشه می‌خواد خیال.

جورج: آگه من هیچوقت مدیترانه نبوده‌م، پس چطور رفته‌م دریای  
ازه؟ هان؟

مارتا: از راه خشکی رفته‌ی!

نیک: آره.

جورج: طرف اونو نگیر، نوکر.

نیک: من نوکر نیستم.

جورج: ببین! من این بازی رو بلدم! وقتی آدم بی‌بخاری باشی، پس  
باید نوکری کنی.

نیک: من نوکر نیستم!

جورج: نیستی؟ پس حتماً عرضه‌تو نشون داده‌ی. هان؟ (کمی سخت

نفس می‌کشد؛ کمی دیوانه‌وار رفتار می‌کند.) هان؟ یکی این میون

دروغ می‌گه؛ یکی درست بازی نمی‌کنه. هان؟ یالا؛ یالا؛ کی داره

دروغ می‌گه؟ مارتا؟ یالا!

نیک (بعد از یک مکث؛ به مارتا، به آرامی اما ملتسانه): بهش بگو که

من نوکر نیستم.

مارتا (بعد از یک مکث، به آرامی، سرش را پایین می‌اندازد): نه؛ تو

نوکری نیستی.

جورج (با آسودگی خیال زیاد و توأم با اندوه): خوب، نباشه.  
مارتا (ملتمسانه): واقعیت و خیال؛ تو فرق شونو نمی‌دونی.  
جورج: آره؛ ولی ما باید طوری رفتار کنیم که انگار می‌دونیم.  
مارتا: آمین.

جورج (گل‌ها را تکان می‌دهد): می‌خوام این میمون‌ها رو دونه‌دونه به هدف بزنم.

(نیک و مارتا زورکی می‌خندند). چطوره؟ می‌ریم که بریم پشت بوته توت، چطوره؟

نیک (بالحن محبت‌آمیز، به مارتا): ممنونم.  
مارتا: مهم نیست.

جورج (بلند): گفتم می‌ریم که بریم پشت بوته توت!  
مارتا (بی‌تابانه): آره؛ آره؛ می‌دونیم؛ میمون‌ها رو پرتاب کن.  
جورج (یکی از گل‌های میمون را برمی‌دارد، مثل نیزه‌ای آن را پرت می‌کند، ساقه‌اش به مارتا می‌خورد): تق!  
مارتا: نکن، جورج.

جورج (یکی دیگر پرت می‌کند): تق!  
نیک: این کارو نکنین.

جورج: خفه شو، گاو نر.

نیک: من گاو نر نیستم!

جورج (گلی به طرف نیک پرت می‌کند): تق! پس نوکری. به کدوم یکی از این دو تایی. کدومش هستی؟ هان؟ تصمیم تو بگیر. کدوم یکی.  
(گل دیگری به طرف او پرت می‌کند). تق! .... تو حال منو به هم می‌زنی.

مارتا: برات مهمه، جورج؟

جورج (گلی به طرف مارتا پرت می‌کند): تق! راستش نه، مهم

نیست. کدوم یکی ... من که دخلم اومده.

مارتا: این چیزهای لعنتی رو به من پرت نکن!

جورج: کدوم یکی. (گل دیگری به طرف او پرت می‌کند). تق!

نیک (به مارتا): می‌خوای من ... به کاری کنم تمومش کنه؟

مارتا: تو کاریش نداشته باش!

جورج: اگه تو نوکری، بچه، چیزهایی رو که من انداخته‌م، جمع کن؛

اگه هم بخاری ازت بلند می‌شه. کدوم یکی. کدوم یکی ... نکنه هر

دوشو می‌خوای؟

نیک: اوه، محض رضای خدا ....

مارتا (کمی ترس خورده): واقعیت یا خیال، جورج. برات اصلاً ... مهم

نیست؟

جورج (بدون اینکه چیزی پرت کند): تق! (سکوت) جواب تو گرفتی،

عزیزم؟

مارتا (بالحن غمگین): گرفتم.

جورج: خودتو آماده کن، خانم. (می‌بیند که نیک به طرف هال می‌رود.)

حالا می‌خوایم به بازی دیگه بکنیم. اسمش بزرگ کردن بچه‌س.

نیک (کمابیش به نجوا): اوه، تو رو خدا ....

مارتا: جورج ....

جورج: من دیگه دنبال جار و جنجال نیستم. (به نیک) تو دنبال

آبروریزی نیستی، هستی، بچه‌گنده؟ دنبال این هم نیستی که

چیزی بشکنه، هان؟ دنبال این هستی که برنامه‌تو اجرا کنی، غیر از

اینه؟ پس بگیر بشین! (نیک می‌نشیند.) (به مارتا) و تو، خانم

خوشگل، تو از بازی و تفریح خوشت می‌آد، نه؟ از خیلی وقت

پیش اهل ورزش و تفریح بوده‌ی، غیر از اینه؟

مارتا (آرام، تسلیم شده): خیلی خوب، جورج، خیلی خوب.

جورج (می‌بیند که هر دو ترسیده‌اند؛ خُر خُر می‌کند): خووووووویه؛  
خووووووویه. (دور و بر را نگاه می‌کند). ولی، جمع مون جمع  
نیست. (چندبار به طرف نیک بشکن می‌زند). تو؟ تو... آهای... تو؟  
زن کوچولوت اینجا نیست.

نیک: ببین؛ اون شب سختی رو گذرونده؛ حالا تو دستشویی به و...  
جورج: خوب، ما نمی‌تونیم تا همه نباشن، بازی کنیم. این خلاف  
قانون بازی به. زن کوچولوت هم باید اینجا باشه. (به صدای  
خوک‌ها، به طرف هال) خوک کوچولو! خوک کوچولو!

نیک (در حالی که مارتا عصبی است و نخودی می‌خندد): بس کنین!  
جورج (یکدفعه برمی‌گردد، رو به نیک): پس اون ماتحتِ تو از رو  
صندلی تکون بده و اون موش کوچولو رو بیار اینجا. (نیک تکان  
نمی‌خورد). سگ خوبی باش. بدو، سگ خوب، بدو بیارش.  
(نیک بلند می‌شود، می‌خواهد چیزی بگیرد، ولی منصرف می‌شود،  
خارج می‌شود).  
یه بازی دیگه.

مارتا (بعد از اینکه نیک رفته): از چیزی که می‌خواد اتفاق بیفته،  
خوشم نمی‌آد.

جورج (ناگهان مهربان می‌شود): می‌دونی قراره چی بشه؟

مارتا (با تلاش بی‌حاصل): نه، ولی خوشم نمی‌آد.

جورج: شاید هم خوشت بیاد، مارتا.

مارتا: نه.

جورج: واقعاً یه بازی سرگرم‌کننده‌س، مارتا.

مارتا (ملتمسانه): دیگه بازی بسه.

جورج (به آرامی، پیروزمندانه): فقط یکی دیگه، مارتا. یه بازی دیگه و  
بعد می‌ریم لالا. همه بار و بندیل و آت و آشغال‌هاشونو

جمع می‌کنن و می‌رن خونه. و من و تو، ماها از اون پله‌های  
 فرسوده می‌ریم بالا.  
 مارتا (کمابیش گریان): نه، جورج؛ نه.  
 جورج (بالحنی آرامش‌بخش): چرا، عزیزم.  
 مارتا: نه، جورج؛ خواهش می‌کنم.  
 جورج: قبل از اینکه بفهمی چی به چی‌یه، تموم شده.  
 مارتا: نه، جورج.  
 جورج: نمی‌خوای با جورجی کوچولو بری بالا؟  
 مارتا (مثل یک بچه خواب‌آلود): دیگه بازی بسه ... خواهش می‌کنم.  
 این از اون بازی‌هایی‌یه که من دوست ندارم. دیگه بازی بسه.  
 جورج: چرا، بازی می‌کنی، مارتا ... تو همیشه اهل بازی هستی، حالا  
 هم بازی می‌کنی.  
 مارتا: بازی‌های زشتی‌ان ... زشت. و حالا هم به بازی جدید؟  
 جورج (به موهای مارتا دست می‌کشد): خوشت می‌آد، عزیزم.  
 مارتا: نه، جورج.  
 جورج: تو کیف می‌کنی.  
 مارتا (با حالتی محبت‌آمیز؛ می‌خواهد او را لمس کند): خواهش  
 می‌کنم، جورج، بازی دیگه بسه؛ من ...  
 جورج (محکم روی دست مارتا می‌زند): به من دست نزن! پنجه‌هاتو  
 نگه دار واسه جوجه‌دانشجوها!  
 (مارتا فریاد خفیفی از سر ترس می‌کشد.)  
 (موهای مارتا را چنگ می‌زند، سرش را عقب می‌کشد.) خوب، حالا  
 به من گوش کن، مارتا؛ امشب بهت خیلی خوش گذشته ... شب  
 خوبی برات بوده. نمی‌توننی هر وقت دلت خواست، تمومش کنی.  
 ما ادامه می‌دیم و بهت هشدار می‌دم چون نمایی برات ترتیب

بدم که حظ کنی. حالا می‌خوام به کم حواس تو جمع کنی. (با دست دیگرش سیلی آرامی به او می‌زند.) می‌خوام به کم سر حالت بیارم، عزیزم. (دوباره می‌زند.)

مارتا (دست به یقه می‌شود): بس کن!

جورج (دوباره می‌زند): خیلی حواس تو جمع کن! (دوباره می‌زند.) می‌خوام برای مبارزه آماده بشی، عزیزم، چون می‌خوام خردت کنم و می‌خوام از خودت دفاع کنی. (دوباره می‌زند؛ خودش را عقب می‌کشد، رهایش می‌کند؛ مارتا بلند می‌شود.)

مارتا: خیلی خوب، جورج. چی می‌خوای، جورج؟

جورج: به جنگ برابر، عزیزم؛ فقط همین.

مارتا: آماده‌م!

جورج: می‌خوام از کوره در بری.

مارتا: از کوره در رفته‌م!

جورج: بیشتر در بری!

مارتا: غصه شو نخور!

جورج: خوش به حالت، دختر؛ این بازی تا سرحد مرگه.

مارتا: تا سرحد مرگ تو!

جورج: از تعجب شاخ درمی‌آری. خوب، کوچولوها هم اومدن؛

خودتو آماده کن.

مارتا (قدم می‌زند، حقیقتاً تا حدودی رفتار متخاصمانه پیدا کرده): من

آماده‌م.

(نیک و هانی وارد می‌شوند؛ نیک به هانی، که هنوز لیوان و بطری

برندی را در دست نگه داشته، کمک می‌کند.)

نیک (ناراضی): ما اومدیم.

هانی (سر حال): هیپ، هوپ. هیپ، هوپ.



نیک: مگه تو خرگوشی، هانی؟ (هانی بلندبلند می خندد، می نشیند.)

هانی: من خرگوشم، عزیزم.

جورج (به هانی): خوب، حالا حال خرگوش چطوره؟

هانی: خرگوش قشنگ! (دوباره می خندد.)

نیک (به نجوا): خدای من.

جورج: خرگوش قشنگ؟ خوش به حال خرگوش!

مارتا: یالا، جورج!

جورج (به مارتا): هانی خرگوش قشنگ! (هانی جیغی خنده مانند

می کشد.)

نیک: خدای من ....

جورج (یکدفعه دست هایش را به هم می زند): خیلی خوب! شروع

می کنیم! این آخرین بازی به همه بشینین. (نیک می نشیند.) بشین،

مارتا. این به بازی متمدنانه س.

مارتا (دستش را مشت می کند، ولی تکان نمی دهد. می نشیند): خوب

دیگه، شروع کن.

هانی (به جورج): تصمیم گرفتم همه چی رو فراموش کنم. (به نیک)

سلام، عزیزم.

جورج: هان؟ چی؟

مارتا: داره صبح می شه، تو رو خدا شروع کن ....

هانی (به جورج): من چیزی یادم نمی آد، تو هم چیزی یادت نمی آد.

سلام، عزیزم.

جورج: چی گفتی؟

هانی (به جورج، رفته رفته لحنش خصمانه می شود): شنیدی چی گفتم،

هیچی یادم نمی آد. سلام، عزیزم.

جورج (به هانی، با اشاره به نیک): شوهر تو که اونجا

نشسته، می‌شناسی، مگه نه؟

هانی (با وقار زیاد): خوب، معلومه که می‌شناسم.

جورج (توی گوش هانی): فقط چیزهایی هست که نمی‌تونی به یاد بیاری ... هان؟

هانی (می‌خندد که رازش برملا نشود؛ بعد آرام، محکم به جورج): یادم نمی‌آد؛ نه اینکه نمی‌تونم به یاد بیارم. (به نیک، سر حال) سلام، عزیزم.

جورج (به نیک): خوب، با زن کوچولوت حرف بزن. تو رو خدا، با خرگوش کوچولوت حرف بزن.  
نیک (به نرمی، دستپاچه): سلام، هانی.

جورج: که این طور. خوب بود. من فکر می‌کنم ما ... رو هم رفته ... شب خوبی داشتیم ... رو هم رفته ... نشستیم دور همدیگه و با هم آشنا شدیم و خوش گذروندیم و بازی کردیم ... مثلاً رو زمین ولو شدیم ....

هانی: ... رو کاشی‌ها ....

جورج: ... رو کاشی‌ها ... گل‌های میمون پرت کردیم.

هانی: ... برچسب‌کنندیم ....

جورج: ... چی رو ... کنندیم؟

مارتا: برچسبو. برچسب‌کنندیم.

هانی (بالحنی حاکی از عذرخواهی، بطری برندی را بالا نگه می‌دارد): من برچسب می‌کنم.

جورج: همه ما برچسب می‌کنیم، عزیزم؛ و وقتی از پوست عبور می‌کنی، از هر سه لایه، از ماهیچه عبور می‌کنی، رگ و پی‌ها رو کنار می‌زنی، (جمله‌ای به نیک) از هر چی کنارزدنی به عبور می‌کنی (باز به هانی) اون وقت می‌رسی به استخون ... می‌دونی

بعد چه کار می‌کنی؟

مارتا (با کنجکاوی زیاد): نه!

جورج: وقتی رسیدی به استخون، هنوز همه راهو نرفته‌ی. به چیزی

تو استخون هست ... مغز استخونو می‌گم ... و این چیزی به که باید

دنبالش باشی. (لبخند عجیبی به مارتا می‌زند.)

هانی: آره، می‌فهمم.

جورج: باید رسید به مغز استخون. ولی استخون‌ها خاصیت ارتجاعی

دارن، به خصوص تو جوون‌ها. مثلاً به پسر مون نگاه کن ...

هانی (به طرزی عجیب): به کی؟

جورج: پسر مون ... عزیزدونه کوچولوی من و مارتا!

نیک (می‌رود به طرف بار): اجازه دارم من ...؟

جورج: آره، آره؛ از خودت پذیرایی کن.

مارتا: جورج ...

جورج (با مهربانی): چی به، مارتا؟

مارتا: می‌خوای چه کار کنی؟

جورج: عزیزم، دارم از پسر مون حرف می‌زنم.

مارتا: این کارو نکن.

جورج: مارتا چیزیش شده؟ ما الان اینجاییم، تو شبی که قراره

پسر مون بیاد خونه، شبی که قراره بیست و یک سالش بشه، شبی

که به بلوغ کامل می‌رسه ... اون وقت مارتا می‌گه درباره‌ش حرف

نزنیم.

مارتا: این کارو ... نکن.

جورج: ولی من می‌خوام این کارو انجام بدم، مارتا! خیلی مهمه که

درباره‌ش حرف بزنیم. حالا خرگوش و اون ... خوب، هر چی که

اسمش هست ... چیز زیادی درباره‌ پسر مون نمی‌دونن و من فکر

می‌کنم باید بدونن.

مارتا: این کارو... نکن.

جورج (به طرف نیک بشکن می‌زند): تو، آهای، تو! می‌خوای تو بازی

بچه رو بزرگ کن شرکت کنی دیگه، هان؟

نیک (بی‌آنکه ادب را رعایت کند): برای من بشکن می‌زدین؟

جورج: درسته. (به قصد دادن اطلاع) تو می‌خوای به چیزهایی دربارهٔ

پسر پُرش و شورمون بشنوی.

نیک (مکث؛ بعد به کوتاهی): آره؛ البته.

جورج (به هانی): تو چی، عزیزم؟ تو هم که می‌خوای به چیزهایی

درباره‌ش بشنوی، هان؟

هانی (وانمود می‌کند که نفهمیده): دربارهٔ کی؟

جورج: پسر من و مارتا.

هانی (عصبی): اوه، شماها بچه دارین؟

(مارتا و نیک با ناراحتی می‌خندند.)

جورج: اوه، البته که داریم؛ می‌خوای تو درباره‌ش حرف بزنی، مارتا، یا

من این کارو بکنم؟ هان؟

مارتا (لبخندی طعنه‌آمیز): این کارو نکن، جورج.

جورج: خیلی خوب. حالا؛ بذارین ببینم. راستش، با وجود زندگی

فامیلی‌ش، بچهٔ خوبی‌یه؛ منظورم اینه که اگه بچهٔ دیگه‌ای جای

اون بود، با رفتاری که مارتا باهاش داشت، حتماً عصبی بار

می‌اومد؛ فکرشو بکنین، آدم تا ساعت چهار بعد از ظهر بخوابه،

انواع جنفولک‌بازی‌ها رو دربیاره و بخواد به زور وارد حمام بشه و

اون حرورمزادهٔ مادرمرده رو تو وان بشوره، تموم مدت غریبه‌ها رو

بیاره تو خونه ....

مارتا (در حالی که بلند می‌شود): بسه، دیگه!

جورج (با نگرانی تصنعی): مارتا!

مارتا: کافی به!

جورج: خوب، تو می‌خواهی ادامه بدی؟

هانی (به نیک): چرا باید کسی بخواد به آدمی رو که شونزده ساله‌شه،

بشوره؟

نیک (لیوان مشروبش را می‌کوبد روی میز): اوه، تو رو خدا، هانی!

هانی (به نجوا): خوب، آخه، چرا؟

جورج: آخه، نی‌نی‌کو چولوشه.

مارتا: خیلی خوب!

(کمابیش بالحن گریان و دکلمه‌وار)

پسر مون. می‌خواهی حرف اونو پیش بکشی؟ پیش بکش.

جورج: مشروب می‌خواهی، مارتا؟

مارتا (بالحن غم‌انگیز): آره.

نیک (به مارتا، با مهربانی): احتیاجی نیست چیزی دربارش به ما

بگی ... اگه دوست نداری.

جورج: کی می‌گه؟ تو صلاحیت نداری قانون وضع کنی.

نیک (مکث؛ بالبان بسته): درسته

جورج: پسر خوب؛ تو به چیزی می‌شی. خیلی خوب، مارتا، لطفاً

دکلمه‌تو شروع کن.

مارتا (حواشش جای دیگری است): چی، جورج؟

جورج (او را تشویق می‌کند): «پسر مون ...»

مارتا: خیلی خوب. پسر مون. پسر مون تو یکی از شب‌های سپتامبر

به دنیا اومد. شبی که بی‌شباهت به امشب نبود، فرداشب که بیاد،

دقیقاً بیست و ... یک ... سالش می‌شه.

جورج (با خود): دیدی؟ نگفتم.

مارتا: زایمان راحتی بود ....

جورج: اوه، مارتا؛ این طور نبود. تو درد کشیدی ... چقدر درد کشیدی.  
مارتا: زایمان راحتی بود ... وقتی قبول کردم بچه‌دار بشم ... به آرامش  
رسیدم.

جورج: آره ... حالا بهتر شد.

مارتا: وقتی قبول کردم بچه‌دار بشم، زایمان راحتی بود و جوون هم  
بودم.

جورج: و من جوون تر بودم ... (آرام با خودش می‌خندد).

مارتا: و من جوون بودم و اون بچه سالمی بود. یه بچه سرخ که مدام  
جیغ می‌کشید، با بدن لیز و محکم ....

جورج: ... مارتا فکر می‌کنه اونو موقع زایمان دیده ....

مارتا: ... با بدن لیز و محکم و موهای سیاه نرم که بعدها، بعدها مثل  
خورشید طلایی شد، پسر مون.

جورج: بچه سالمی بود.

مارتا: و من یه بچه می‌خواستم ... اوه، من بچه می‌خواستم.

جورج (یادآوری می‌کند): پسر می‌خواستی یا دختر؟

مارتا: بچه می‌خواستم! (آرام‌تر) بچه. و بچه‌دار شده بودم.

جورج: بچه مون.

مارتا (با اندوه زیاد): بچه مون. و ما بزرگش کردیم ... (می‌خندد، کوتاه،

به تلخی) آره، این کارو کردیم؛ بزرگش کردیم ....

جورج: با خرس‌های عروسکی و یه گهواره قدیمی سبده اتریشی

بزرگش کردیم ... بدون پرستار.

مارتا: ... با خرس‌های عروسکی و ماهی‌های قرمز شفاف شناور و

تخت آبی روشن با نی‌های سر تخت که وقتی بزرگ‌تر شد،

بالاخره ... با دست‌های کوچکش ... رفت لابه‌لای اونها ... موقعی

که ... خواب بود ....

جورج: ... کابوس می دید ....

مارتا: ... موقع خواب ... بچه ناآرومی بود ....

جورج: ... (آرام با دهان بسته می خندد، با ناباوری سر تکان می دهد). ...

اوه، خدای من ....

مارتا: ... خواب بود ... زیرِ چترِ تخت ... زیرِ چترِ تخت سبز روشن،

هنوز اون کتری برافرو یادم می آد که تو اون اتاق تک لامپی سوت

می کشید، همون اتاقی که اون توش مریض بود ... چه چهار روزی

گذشت ... و اون باغ وحش بیسکوییتی و تیرکومونی که زیر تختش

نگه می داشت ....

جورج: ... تیرهایی که نوک های لاستیکی داشتن ....

مارتا: ... با اون نوک هاشون زیر تخت نگه می داشت ....

جورج: چرا؟ چرا، مارتا؟

مارتا: ... از ترس ... از ترس اینکه ....

جورج: از ترس. فقط همین؛ از ترس.

مارتا (با دست اشاره می کند که جورج حرفی نزند؛ ادامه می دهد): ... و ...

و ساندویچ های یکشنبه شب ها و شنبه ها ... (خوشحال از یادآوری

خاطرات) ... و شنبه ها کشتی های موزی شکل درست می کردیم،

موزه های پوست کنده، توشونو درمی آوردیم، با قوره خدمه کشتی

رو درست می کردیم، دو ردیف قوره می داشتیم و دو طرف شو

خلال دندان می چسبوندیم، از برش های پرتقال ... سپر درست

می کردیم.

جورج: پاروها چی؟

مارتا (مردد): از ... هویج درست می کردیم؟

جورج: یا بانمی، هر کدوم آسون تر بود.

مارتا: نه، با هویج درست می‌کردیم. و چشم‌هاش سبز بود ... سبز ...  
اگه دقیق بهشون نگاه می‌کردی ... خیلی دقیق ... می‌دید  
برنزی‌ان ... برنزی؛ کمون‌های برنزی دور عنبیه‌ها ... چقدر سبز  
بودن!

جورج: ... آبی، سبز، قهوه‌ای ...

مارتا: ... اون عاشق خورشید بود! ... بهتر از هرکسی برنزی شده  
بود ... و موهاش تو آفتاب ... مثل پشم ... می‌شد.

جورج (تکرار می‌کند): ... مثل پشم ...

مارتا: ... خوشگل بود، پسر خوشگلی بود.

جورج: آبسالو، دامین، انیماس او منیوم فیدلیوم دیفاکتروم آب او منی  
ویکلو دلیکتروم.

مارتا: ... بعد رفت مدرسه ... اردوی تابستونی ... سورتمه‌سواری ... و  
شنا ...

جورج: اِت گراتیا توآ ایلیس ساکورنته، مره‌آنتور اوادره جودسیوم  
اولتیونیس.

مارتا (در حالی که می‌خندد، با خودش): ... و اون بارکه دستش  
شکست ... چقدر بامزه بود ... اوه، نه، اذیت شد! ... ولی، بامزه  
بود ... تو به مزرعه، اولین بار بود که گاو می‌دید، اولین بار بود که  
می‌دید ... رفت تو مزرعه، رفت طرف گاو که سرش پایین بود و  
داشت می‌چرید، مشغول بود ... به طرف گاو مو کرد! (با خودش  
می‌خندد.) به طرفش مو کرد ... اون حیوون هم تعجب کرد، سرشو  
بلند کرد و به طرفش مو کرد، اون هم، که سه سالش بود، شروع کرد  
به دویدن، ترسیده بود و کله‌پا شد ... خورد زمین ... و دست  
کوچولوش شکست. (با خودش می‌خندد.) بره بیچاره من.

جورج: اِت لوسیسی ایترنی بیتیتودیم پرفرویی.



مارتا: جورج گریه کرد! بیچاره ... جورج ... گریه کرد. من بره بیچاره رو بغل کردم. جورج کنار من هق هق می کرد، بچه تو بغل من بود، دست شو با بند به گردنش بسته بودم ... و از اون مزرعه های درندشت رد می شدم.

جورج: این پارادیسم دداکانت ت آنجلی.

مارتا: و همون طور که بزرگ می شد ... همون طور که بزرگ می شد ... اوه! چه عقلی داشت! ... درست وسط ما راه می رفت ... (دست هایش را باز می کند). ... هر کدام از دست هاشو می داد به یکی از ما که بتونیم ازش محافظت کنیم، بهش محبت کنیم، آموزشش بدیم، حتی عشق بهش یاد بدیم ... و این دست ها پناه هر دومون بود، از هر دومون در مقابل ... ضعف جورج محافظت می کرد ... و به من ... قدرت لازم زیادتری می داد ... که از اون ... و هر دومون محافظت کنم.

جورج: این مهوریا آکتوناری جوستوس: آب ادیتون مالانون تیمبیت.

مارتا: خیلی باهوش بود؛ خیلی باهوش بود.

نیک (به جورج): این چی یه؟ دارین چه کار می کنین؟

جورج: هیس.

هانی: هیس.

نیک (شانه هایش را بالا می اندازد): خیلی خوب.

مارتا: خیلی خوشگل بود؛ خیلی باهوش بود.

جورج (آرام می خندد): تموم حقایق نسبی ان.

مارتا: ولی حقیقت داره! خوشگل بود؛ باهوش بود؛ کامل بود.

جورج: این حرف داره از دهن یه مادر واقعی درمی آد.

هانی (ناگهان؛ نزدیک است گریه کند): من دلم بچه می خواد.

نیک: هانی ....

هانی (باشدت بیشتر): من دلم بچه می‌خواد!

جورج: به دلایل اصولی؟

هانی (در حالی که اشک می‌ریزد): من دلم بچه می‌خواد. دلم بچه می‌خواد.

مارتا (صبر می‌کند حرفش، که اصلاً به آن توجهی ندارد، تمام شود): البته این حالت، کامل بودنش ... نمی‌تونست همیشگی باشه. به خاطر

وجود جورج ... به خاطر حضور جورج نمی‌تونست ادامه داشته باشه.

جورج (به دیگران): می‌بینین؟ می‌دونستم حقیقتو وارونه می‌کنه.

هانی: ساکت باش.

جورج (باترس تصنعی): معذرت می‌خوام ... مادر.

نیک: نمی‌تونین ساکت باشین؟

جورج (به نیک علامتی می‌دهد): دامینوس وُبیگام.

مارتا: با حضور جورج نمی‌تونست ادامه داشته باشه. آدمی که داره

غرق می‌شه، کسانی رو که نزدیکش هستن، پایین می‌کشه. جورج

خیلی سعی کرد، ولی، اوه، خدای من، چقدر من باهاش جنگیدم.

خدایا، چقدر من باهاش جنگیدم.

جورج (رضایت‌مندانه می‌خندد): عجب.

مارتا: چیزهای کوچک نمی‌تونن کسانی رو که بالاتر از خودشونن،

تحمل کنن. ضعف و حقارت نسبت به قدرت و خوبی و بی‌گناهی

اعتراض می‌کنه. و جورج خیلی سعی می‌کرد.

جورج: من چطور سعی می‌کردم، مارتا؟ چطور سعی می‌کردم؟

مارتا: تو چطور ... چی؟ ... نه! نه ... اون بزرگ شد ... پسر مون بزرگ ...

شد؛ حالا بزرگ شده؛ الان مدرسه‌س، کالج. حالش خوبه؛ قصه

ما به سر رسید.

جورج (ریشخند آمیز): اوه، ادامه بده، مارتا!

مارتا: نه. همه‌ش همین بود.

جورج: به دقیقه صبر کن! نباید وسط داستان دست بکشی، عزیزم. تو داشتی به چیزی می‌گفتی ... حالا وقتشه.

مارتا: نه!

جورج: پس من می‌گم.

مارتا: نه!

جورج: می‌بینی، مارتا درست وقتی تمومش کرد که داشت به جاهای خوبش می‌رسید ... درست همون موقع که داشت یه ذره تلخ می‌شد. حالا مارتا اینجا یه دخترکوچولوی درک‌ناشده‌س؛ همینه که می‌گم. اون نه فقط شوهری داره که لجنه ... حالا گیرم لجنی یه جوون‌تر از زنش ... نه فقط شوهری داره که لجنه، بلکه به غیر از اون یه مشکل کوچکی هم با مشروبات الکلی داره - مثلاً نمی‌تونه به اندازه کافی گیر بیاره ...

مارتا (بی‌رمق): دیگه بسه، جورج.

جورج: ... از همه اینها بدتر اینکه این دختر بیچاره رنج‌کشیده پدری داره که اصلاً براش مهم نیست دخترش زنده‌س یا مرده، اصلاً گوشش بدهکار نیست که چه اتفاقی برای تنها دخترش می‌افته ... از همه اینها گذشته، مارتا یه پسر داره، پسری داره که تموم زندگی‌ش با مادرش جنگیده، پسری که دلش نمی‌خواست تبدیل بشه به یه اسلحه بر ضد پاپاش، دلش نمی‌خواست هر وقت اوضاع بروفق مراد مارتا پیش نمی‌رفت، ازش مثل یه چماق لعنتی استفاده کنن!

مارتا (مخالفت می‌کند): دروغه! دروغه!

جورج: دروغه؟ خیلی خوب. پسری بود که پدرشو انکار نمی‌کرد، می‌اومد سراغش که باهاش مشورت کنه، ازش چیز پیرسه یا برای

عشقی که مهووع نبود — و تو می‌دونی منظورم چی‌یه، مارتا! — پسری که نمی‌تونست اون تفالهٔ متلک‌گوی عَرَعَرُو رو، که اسم خودشو مادر گذاشته بود، تحمل کنه. مادر؟ ها!

مارتا (سرد): خیلی خوب. این پسر این قدر از پدرش خجالت می‌کشید که یه بار از من پرسید آیا واقعاً بچهٔ ما هست، چیزی که احتمالاً از چندتا پسر بچهٔ ناتو شنیده بود؛ بچه‌ای که نمی‌تونست شکست بی‌شرمانهٔ پدرشو تحمل کنه ....

جورج: دروغه!

مارتا: دروغه؟ نمی‌تونست دوست‌های دخترشو بیاره تو خونه ....

جورج: ... واسه خاطر این بود که از مادرش خجالت می‌کشید ...

مارتا: ... از پدرش خجالت می‌کشید! اون فقط برای من نامه می‌نویسه!

جورج: اوه، پس تو این طور فکر می‌کنی! برای من می‌نویسه! به دفترم می‌فرسته!

مارتا: دروغگو!

جورج: من یه دسته‌شو دارم!

مارتا: تو هیچ نامه‌ای نداری!

جورج: پس لابد تو داری؟

مارتا: اون هیچ نامه‌ای نداره. پسری ... پسری که تابستون‌هاشو دور

از ... دور از خونواده‌ش می‌گذرونه ... حالا به هر بهانه‌ای ... چون

نمی‌تونه سایهٔ مردی رو تحمل کنه که دور و بر خونه می‌گرده ...

جورج: ... پسری که تابستون‌ها نمی‌آد خونه ... درسته! ...

تابستون‌ها نمی‌آد خونه، چون یه اتاق هم تو این خونه نیست که پر

از بطری‌های خالی نباشه، دروغ توش نباشه، مردهای غریبه توش

نباشن و یه عفریته که ....

مارتا: دروغگو!

جورج: من دروغگوام؟

مارتا: ... پسری که تا جایی که می‌تونستم، جوری تربیت کردم که در مقابل ... موقعیت‌های بد، در مقابل فساد ناشی از ضعف و انتقام‌ها کوچک می‌ایسته ...

جورج: ... پسری که از صمیم قلب آرزو می‌کرد به دنیا نیومده بود ...  
(هر دو با هم)

مارتا: من سعی کرده‌م، او خدا، من فقط سعی کرده‌م ... فقط سعی کرده‌م پاک و سالم از منجلا ب این زناشویی بگذرم؛ از این شب‌های نفرت‌انگیز و روزهای غم‌انگیز و ملال‌آور، از ریشخندها و خنده‌ها ... خدا، خنده‌ها، از شکست پشت شکست، هر شکست شکست دیگه رو تشدید می‌کرده، هر تلاشی مهوع‌تر و فلیح‌کننده‌تر از قبلی بوده؛ تنها چیز، تنها کسی رو که سعی کردم ازش محافظت کنم و دور از این منجلا ب کثیف، دور از این زناشویی خردکننده نگهش دارم؛ تنها نور تو همه این ... تاریکی مطلق ... پسر من بود.

جورج: لیبرا می، دامین، دِ مورته آترنا ایترنا، این دی ایلا ترمندا: کواندو کالی مووندی سانت استرا: دام وندریس جو دیکاره ساکولوم پرایگنم. ترمنس فاکتوس سام‌اگو! تیمثو، دام دیسکوسیو ویزیت، آتکه ونتورا ایرا. کواندو کیلی مووندی سانت اترا. دیس ایلا، دیس ایری، کالامین تایتس! می‌سری؛ دایس ماگنا! آمارا والده. دام ونریس جو دیکاره ساکولوم پرایگنوم. رکوئیم آترنام دونائیس، دامین: دِ لوکس پریپتونا لوکیت ایس. لیبرا مِ دامین مورته آترنا نا این دی ایلا ترمندا کاندو کالی مووندی سانت اترا؛ دام ونریس جو دیکاره سیکولوم پرایگنم.

(حرف‌شان را با هم تمام می‌کنند.)

هانی (دستانش را روی گوش‌هایش گذاشته): بس کنین! بس کنین!  
جورج (با دست علامت می‌دهد): کِری الیسون کریست، الیسون.  
کِری، الیسون.

هانی: دیگه بس کنین!

جورج: برای چی، بچه؟ خوشت نمی‌آد؟

هانی (کمابیش عصبی): این ... کارهارو ... این کارهارو ... نکنین!

جورج (پیروزمندانه): کی می‌گه!

هانی: من! می‌گم!

جورج: بهمون بگو چرا، بچه.

هانی: نه!

نیک: بازی تموم شد؟

هانی: آره! آره، تموم شد.

جورج: ها - ها! هنوز تموم نشده. (به مارتا) ما یه خبر کمابیش

غافلگیرکننده برات داریم، عزیزم. دربارهٔ جیم کوچولوئه.

مارتا: دیگه بسه، جورج.

جورج: نه!

نیک: راحتش بذار!

جورج: منم که این نمایشو اجرا می‌کنم! (به مارتا) عزیزم، متأسفانه

خبر بدی برات دارم ... یعنی برای هر دومون. یه خبر کمابیش

غم‌انگیز.

(هانی شروع می‌کند به گریه کردن، سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد.)

مارتا (ترسان، با بدگمانی): چی شده؟

جورج (خیلی صبورانه): خوب، مارتا، وقتی شماها از اتاق رفته بودین

بیرون، وقتی ... شما دوتا از اتاق بیرون بودین ... منظورم اینه که،

نمی‌دونم کدوم جهنمی بودین، بالاخره یه جایی بودین دیگه (کمی می‌خندد)... وقتی برای یه مدتی از اتاق بیرون رفته بودین ... خوب، من و خانم کوچولو نشسته بودیم اینجا و داشتیم یه کم حرف می‌زدیم، می‌دونی: داشتیم ور می‌زدیم ... که زنگ در به صدا دراومد ....

هانی (هنوز سرش را میان دست‌هایش گرفته): جلنگ جلنگ کرد.  
جورج: جلنگ جلنگ کرد ... و ... خوب، برام سخته که بهت بگم،  
مارتا ....

مارتا (با صدای عجیب و گرفته): بگو.

هانی: خواهش می‌کنم ... نگو.

مارتا: بهم بگو.

جورج: ... و ... چی بود ... یه پسر کوچولوی خوب هفتادساله از تلگرافخونه بود.

مارتا (نگران): بیلی خُله بود؟

جورج: آره، مارتا، درسته ... بیلی خُله بود ... و یه تلگرام داشت که مال ما بود و من مجبورم بهت بگم چی توش نوشته بود.

مارتا (انگار از جای دوری حرف می‌زند): چرا تلفن نکردن؟ چرا برداشتن آوردنش؟ چرا تلفن نکردن؟

جورج: بعضی تلگرام‌ها رو باید فرستاد، مارتا؛ بعضی تلگرام‌ها رو نمی‌شه تلفنی گفت.

مارتا (بلند می‌شود): منظورت چی‌یه؟

جورج: مارتا ... برام سخته که بگم ....

هانی: نگو.

جورج (به هانی): می‌خوای تو بگی؟

هانی (انگار بخواهد از خودش در برابر حمله زنبورها دفاع کند): نه نه نه

نه نه.

جورج (آه عمیقی می‌کشد): خیلی خوب. خوب، مارتا...  
بدبختانه پسرمن برای تولدش نمی‌آد خونه.

مارتا: البته که می‌آد.

جورج: نه، مارتا.

مارتا: البته که می‌آد. من می‌گم می‌آد!

جورج: اون ... نمی‌آد.

مارتا: چرا! من می‌گم می‌آد!

جورج: مارتا ... (مکث طولانی) ... پسرمن ... مرده.

(سکوت)

اون ... کشته شده ... طرف‌های بعد از ظهر ...

(سکوت)

(با لبخند خفیف) داشته تو یکی از جاده‌های بیرون شهر با

گواهینامه رانندگی‌ش، که تو جیبش بوده، می‌رفته که ماشینو

منحرف می‌کنه که یه جوجه تیغی روزیر نکنه و یه راست می‌ره تو

یه ...

مارتا (به شدت عصبانی): تو ... نباید ... این کارو ... بکنی!

جورج: ... تو یه درخت بزرگ.

مارتا: تو نباید این کارو بکنی.

نیک (به نرمی): اوه، خدای من. (هانی بلندتر گریه می‌کند.)

جورج (آرام، بی‌غرضانه): فکر کردم باید بهت می‌گفتم.

نیک: اوه، خدای من؛ نه.

مارتا (با خشم و درد می‌لرزد): نه! نه! نباید این کارو بکنی! نباید

سرخود تصمیم بگیری! من نمی‌ذارم این کارو بکنی!

جورج: فکر کنم باید حدود ظهر از اینجا بریم ...





مارتا: تو نمی‌تونی بکشیش! نمی‌تونی بذاری بمیره!

هانی: خانم ... خواهش می‌کنم ...

مارتا: تو نمی‌تونی!

جورج: تلگرام بود، مارتا.

مارتا (سرش را بالا می‌آورد؛ رو به او): نشونم بده! تلگرامو نشونم بده!

جورج (مکث طولانی؛ بعد با چهره جدی): خوردمش.

مارتا (مکث؛ بعد کاملاً ناباورانه، آمیخته به جنون): الان به من چی

گفتی؟

جورج (به زحمت جلو خودش را می‌گیرد که نزنند زیر خنده): من ...

اونو ... خوردم.

(مارتا مدتی طولانی به او خیره می‌شود، بعد توی صورتش تف

می‌کند.)

جورج (در حالی که لبخند می‌زند): باریک‌الله، مارتا.

نیک (به جورج): فکر می‌کنی تو به همچین موقعیتی باهات باید

این طوری رفتار کرد؟ باید به همچین لطیفه زشتی می‌گفتی؟ هان؟

جورج (به طرف هانی بشکن می‌زند): من تلگرامو خوردم یا نه؟

هانی (وحشت زده): آره؛ آره، تو خوردیش. من دیدم ... دیدم که تو ...

تو ... قورتش دادی.

جورج (بی‌درنگ): ... مثل یه پسر خوب.

هانی: ... مثل یه ... پسر ... خوب. آره.

مارتا (به جورج، به سردی): از این یکی قسر در نمی‌ری.

جورج (با تنف): تو قانون‌های بازی رو بلدی، مارتا! محض رضای

خدا، تو قانون‌ها رو بلدی!

مارتا: نه!

نیک (کم‌کم متوجه موضوعی می‌شود که نمی‌تواند با آن روبه‌رو شود):

شما دوتا درباره چی حرف می‌زنین؟

جورج: آگه بخوام، می‌تونم بکشمش، مارتا.

مارتا: اون بچه ماس!

جورج: آره و تو به دنیاش آوردی و زایمان خوبی هم بود ....

مارتا: اون بچه ماس!

جورج: و من کشتمش!

مارتا: نه!

جورج: آره!

(سکوت طولانی)

نیک (خیلی آرام): فکر می‌کنم فهمیدم جریان چی‌یه.

جورج (خیلی آرام): فهمیدی؟

نیک (خیلی آرام): خدای من، فکر می‌کنم فهمیدم جریان چی‌یه.

جورج (خیلی آرام): خوش به حالت، رفیق.

نیک (با خشونت): خدای من، فکر می‌کنم فهمیدم جریان چی‌یه!

مارتا (با غم و خسران زیاد): تو حق نداری ... تو اصلاً حق نداری ...

جورج (به نرمی): من حق دارم، مارتا. ما هیچوقت در این باره حرف

نزده بودیم؛ متوجه که هستی. من می‌تونستم هر موقعی که

خواستم، بکشمش.

مارتا: ولی چرا؟ چرا؟

جورج: تو قانون‌های ما رو زیر پا گذاشتی، عزیزم. تو درباره‌ش حرف

زدی ... تو درباره‌ش با یه نفر دیگه حرف زدی.

مارتا (با چشمان اشک‌آلود): من این کارو نکردم. من هیچوقت این

کارو نکردم.

جورج: چرا، تو این کارو کردی.

مارتا: با کی؟ با کی؟

هانی (گریان): با من. تو در باره‌ش با من حرف زدی.  
مارتا (گریان): یادم نمی‌آد! بعضی وقت‌ها، شب‌ها، دیر وقت ... وقتی همه دارن ... حرف می‌زنن ... من یادم می‌ره و ... می‌خوام حرف شو بزnm ... ولی ... جلو خودمو می‌گیرم ... جلو خودمو می‌گیرم ... ولی دلم می‌خواد ... خیلی وقت‌ها ... اوه، جورج، تو زیاده‌روی کردی ... لزومی نداشت ... لزومی نداشت این کارو بکنی. من حرف شو زدم ... خیلی خوب ... ولی تو مجبور نبودی تا این حد زیاده‌روی کنی. تو مجبور نبودی ... بکشیش.

جورج: رکوتیس‌کات این پاسه.

هانی: آمین.

مارتا: نباید می‌ذاشتی بمیره، جورج.

جورج: رکوتیم اترنوم دونا ایس، دامین.

هانی: الوکس پرتوتو لاسیت ایس.

مارتا: لزومی ... نداشت.

(سکوت طولانی)

جورج (به نرمی): داره صبح می‌شه. فکر می‌کنم مهمونی دیگه تمومه.

نیک (به جورج؛ آرام): شماها بچه‌دار ... نشده‌ین؟

جورج: نشده‌یم.

مارتا (با احساس همدردی): نشده‌یم.

جورج (به نیک و هانی): برین خونه بخوابین، بچه‌ها؛ از وقت

خواب تون خیلی گذشته.

نیک (دستش را به طرف هانی دراز می‌کند): هانی؟

هانی (بلند می‌شود، می‌رود به طرف او): بله.

جورج (مارتا حالا نشسته روی زمین، کنار یک صندلی): دیگه شماها

برین.

نیک: آره.

هانی: آره.

نیک: دلم می خواست ....

جورج: شب بخیر.

نیک (مکث): شب بخیر.

(نیک و هانی خارج می شوند؛ جورج در را پشت سرشان می بندد؛ دور

و بر اتاق را نگاه می کند؛ آهی می کشد، یک یا دو لیوان برمی دارد

می برد به بار.

تمام قسمت آخر خیلی نرم و آرام اجرا می شود.)

جورج: چیزی می خواهی، مارتا؟

مارتا (هنوز جای دیگری را نگاه می کند): نه ... هیچی.

جورج: خیلی خوب. (مکث) وقت خوابه.

مارتا: آره.

جورج: خسته ای؟

مارتا: آره.

جورج: من هم خسته ام.

مارتا: آره.

جورج: فردا یکشنبه س؛ تموم روز یکشنبه س.

مارتا: آره.

(سکوت طولانی بین آنها)

مجبور ... مجبور ... مجبور بودی؟

جورج (مکث): آره.

مارتا: وقتش بود ...؟ مجبور بودی؟

جورج (مکث): آره.

مارتا: نمی دونم.

جورج: وقتش ... بود.

مارتا: وقتش بود؟

جورج: آره.

مارتا (مکث): سردمه.

جورج: دیروقته.

مارتا: آره.

جورج (سکوت طولانی): این طور بهتره.

مارتا (سکوت طولانی): من ... نمی‌دونم.

جورج: بهتره ... شاید.

مارتا: من ... مطمئن ... نیستم.

جورج: نه.

مارتا: فقط ... خودمون باشیم؟

جورج: آره.

مارتا: فکر نمی‌کنم، شاید بهتر بود ...

جورج: نه، مارتا.

مارتا: آره. نه.

جورج: حالت خوبه؟

مارتا: آره. نه.

جورج (دستش را به آرامی روی شانه او می‌گذارد؛ مارتا سرش را روی

دست او می‌گذارد و جورج خیلی آرام برایش آواز می‌خواند):

کی می‌ترسه از ویرجینیا وولف

ویرجینیا وولف

ویرجینیا وولف،

مارتا: من ... می‌ترسم ... جورج ...

جورج: کی می‌ترسه از ویرجینیا وولف ...

مارتا: من ... می ترسم ... جورج ... من ... می ترسم ...  
(جورج آرام سرش را تکان می دهد.)  
(سکوت؛ صحنه‌ای متشکل از افراد بی حرکت و صامت)

**پرده می افتد.**

## به همین قلم:

□ از عشق و مرگ (مجموعه داستان)

نشر مرکز

□ همسران (مجموعه داستان)

نشر علم

□ با لبان بسته (مجموعه داستان)

نشر ثالث

□ کابوس (رمان)

انتشارات نگاه

□ شب طولانی (رمان)

انتشارات نگاه

□ مهمانی تلخ (رمان)

انتشارات نقش خورشید

□ نفرین شدگان (رمان)

انتشارات نگاه

□ سمک عیار (تحلیلی بر سمک عیار)

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

□ میراث نوشته های ریش بیل (رمان)

انتشارات نگاه



□ نان آن سال‌ها نوشته‌های نریش بل (رمان)

انتشارات نقش خورشید

□ اندوه عیسی نوشته‌های ولفگانگ برشرت

انتشارات نقش خورشید

□ زیباترین افسانه‌های جهان ترجمه‌های علی عبداللهی

انتشارات ثالث

□ چاپلین (زندگی و آثار چارلی چاپلین)

نشر علم

□ قصه‌های دیگچه و ملاقه نوشته‌های میسائل انده (داستان بلند)

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

## PUBLISHER'S NOTE

Ghasidehsara publisher has published different titles in the field of literature, history, psychology, philosophy, religion and politics with the co-operation of various consultants and skilful experts.

Due to current cultural conditions and the apparent desire of other cultures to become acquainted with the Iranian civilization and culture, and also the desire of other scientists to familiarize themselves with the various resources of this country, we are decided to seek for a way to communicate with our abroad readers. So we are cordially reaching out for your co-operation.

© *Ghasidehsara Press*  
*Mail Box No. 15875-6354, Tehran, Iran*  
*or send your e-mail:*  
*ghasidehsara@hotmail.com*

&

© *Mehra Press*  
*Mail Box No. 15875-5693, Tehran, Iran*  
*or send your e-mail:*  
*mehra\_pub@hotmail.com*  
*All Rights Reserved.*  
*Published in Tehran, Iran, 2005*

*ISBN 964-8706-06-9*

**WER HAT ANGST  
VOR VIRGINIA WOOLF...?**

**Edward Albee**

Translated by

**Siamak Golshiri**



Ghasidehsara

